

کتابهای طلایی

۴۴

بازمانده
سرخ پوستان





«این داستان از زمانی شروع می‌شود که سه سال از جنگ انگلیس»
«و فرانسه بر سر آمریکای شمالی گذشته است. این جنگ در سال»
«۱۷۵۴ شروع شده بود. داستان ما دربارهٔ مردمی است که در آن»
«قسمت از آمریکای شمالی که بین دریاچه و رود هودسن واقع شده»
«زندگی می‌کردند. آنجا سرزمینی وحشی بود و پیکار کردن در آن»
«مشکل بود. کوهها و جنگل‌های وسیعی داشت و سرخ‌پوستان»
«بومی آن منطقه تقریباً همیشه با یکدیگر و یا با سفیدپوستان»
«مشغول جنگ و جدال بودند.»

چاپ اول ۱۳۴۴

چاپ سوم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ سپهر



سربازان انگلیسی در قلعه ادوارد، نزدیک رود هودسن اردو زده بودند. روزی از روزهای تابستان خبر مهمی از یک سرخیپوست شنیدند:

«سردار بزرگ فرانسوی، مون کالم در راه است و می‌خواهد به شما حمله کند. ارتش بزرگی دارد: به اندازه برگهای درختان سرباز دارد. اول می‌خواهد قلعه ویلیام هنری را بگیرد.»

قلعه ویلیام هنری پانزده میل تا آنجا فاصله داشت و فرماندهی آن با سرداری انگلیسی بود به نام ژنرال مونرو. ژنرال مونرو برای پایداری در برابر فرانسویان به قلعه ادوارد پیغام فرستاده کمک خواسته بود.

فرمای آن روز، صبح زود، هزار و پانصد سرباز عازم قلعه ویلیام هنری شدند. همان روز صبح، یک دسته کوچک چند نفری نیز برای عزیمت از قلعه ادوارد آماده می‌شد. یکی از آنها سرباز انگلیسی جوانی بود به نام دونکان هیوارد که دختران ژنرال مونرو همراهش بودند و می‌خواستند به قلعه ویلیام هنری نزد پدرشان بروند. دختر بزرگتر، کورا نام داشت و بسیار زیبا بود. رنگ مو و چشمانش سیاه بود و دندانهایش از سفیدی برق می‌زد. دختر کوچکتر آلیس بود و موهای طلایی و چشمهای آبی روشن داشت.

سرخ پوستی که خبر حمله مون کالم را آورده بود، قول داد که دونکان هیوارد و دختران ژنرال را به قلعه ویلیام هنری ببرد. این سرخ پوست ظاهری بسیار وحشی داشت و رنگ سیاه جنگ به صورتش زده بود. آلیس که از او می‌ترسید پرسید: «دونکان، تو تا حالا از این آدمها در جنگل دیده‌ای؟»

دونکان پاسخ داد: «این سرخ پوست آدم شجاعی است. قول داده است که ما را از یک جاده پنهانی به دریاچه ببرد. ما پیش از سربازها به قلعه ویلیام هنری می‌رسیم.» آلیس گفت: «اما من از او خوشم نمی‌آید. دونکان، خدا کند او را درست شناخته باشی، چون جان ما را به دست او سپرده‌ای.»

دونکان پاسخ داد: «بله، او را می‌شناسم. درست است که او یک زمانی برعلیه انگلیسیها می‌جنگید، اما حالا دوست ماست.»

«اگر او دشمن پدرم بوده، پس هنوز هم ازش خوشم نمی‌آید. بهتر نیست با سربازان خودمان برویم؟»

«نه، ما درجادهٔ پنهانی محفوظ‌تر هستیم.»

اما کورا گفت: «کار بدی نیست اگر ما به این مرد اعتماد کنیم چون رفتارش مثل رفتار ما نیست و پوستش هم تیره است.»

آنوقت، سوار بر اسب به سمت جنگل رفتند. ناگهان صدای اسب دیگری شنیدند و ایستادند. اسب به دیدرس آنها رسید. سوار بیگانه‌اش سری بزرگ و شانه‌هایی باریک و دست و پایی دراز داشت و کت آبی رنگی پوشیده بود و کلاهش را تکان می‌داد. دخترها به دیدن او خنده سر دادند. دونکان از بیگانه پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟ آمده‌ای برایمان خبر بیاوری؟»

مرد در همان حال که کلاهش را تکان می‌داد تا خنک شود، گفت: «شنیده‌ام شما دارید به قلعهٔ ویلیام هنری می‌روید. چون من هم تنها به آنجا می‌روم، فکر کردم بهتر است با شما بیایم تا سفر بیشتر خوش بگذرد.»

دونکان نمی‌دانست بخندد یا اوقات تلخی کند. پرسید: «کی هستی؟»

مرد گفت: «من معلم موسیقی هستم، آواز هم می‌خوانم.»

آلیس گفت: «بگذار با ما بیاید، دونکان. ناراحت نشو. ممکن است دوست خوبی باشد. در موقع ضرورت هم به نیرویمان اضافه می‌کند.»

دونکان گفت: «چرا از موقع ضرورت صحبت می‌کنی. فکر می‌کنی اگر این جاده خطرناک بود کسانی را که دوست دارم از اینجا می‌بردم؟»

آلیس گفت: «اما من از این مرد خوشم می‌آید بهتر است همراهی‌اش را قبول کنیم.» سپس رو به بیگانه کرد و گفت: «از دیدنت خوشحالیم. اما در راه باید برای ما آواز بخوانی تا سرگرم شویم.»

آنوقت دیویدگاموت، معلم موسیقی، نیز براه افتاد. آنها به دنبال راهنمای سرخپوست‌شان به انبوه جنگل رفتند. یکبار، همانطور که از کنار بوته‌ای می‌گذشتند دونکان با تعجب نگاهی به آن انداخت، انگار حرکت کوچکی به چشمش خورده بود. اما راهنمایشان بدون توجه پیش می‌رفت. دونکان لبخندی زد و گفت: «به نظر آمد که چشم یک سرخپوست را دیدم، اما میوهٔ جنگل بود.» و بعد به ترس احمقانه‌اش خندید. همینکه دور شدند، شاخه‌های بوته تکانی خورد و چهرهٔ سرخپوستی که رنگ تیره داشت

بیه شد و چون جاده‌ای را که آنها می‌رفتند دید، چشمهایش از شرارت و شیطنت برق زد.

*

روزی از روزهای گرم ماه جولای بود و در چند میلی غرب قلعه ادوارد دو مرد کنار رودخانه‌ای نشسته بودند و صحبت می‌کردند. یکی از آن دو سرخپوست دلیر و نیرومندی به نام چینگاج‌گوک بود؛ بدنش را رنگ سیاه و سفید زده بود، پر روشنی به موهایش بسته بود، و یک چاقو و یک تبر به کمر و یک تفنگ در دست داشت.

دیگری شکارچی سفید پوستی بود که هاك‌آی (چشم عقاب) نام داشت. پیراهن سبزی پوشیده بود و کلاهی از پوست بسرگذاشته بود. سرخپوستها او را «تفنگ دراز» می‌خواندند، چون معمولاً شکارچیها تفنگهای دراز داشتند، و تفنگ هاك‌آی هم خیلی دراز بود.

چینگاج‌گوک از گذشته‌ها یاد می‌کرد و می‌گفت: «پیش از آمدن سفید پوستها زندگی خوشی داشتیم. دریا ماهیهایش را به ما می‌بخشید. جنگل جانورانش را به ما می‌داد و آسمان هم پرنده‌هایش را. زن می‌گرفتیم و زنها بچه برایمان می‌آوردند و روح بزرگ را ستایش می‌کردیم.»

هاك‌آی پرسید: «از قبیلۀ خودت در آن زمان چه می‌دانی؟»

چینگاج‌گوک گفت: «اجداد ما بر قبیلۀ دلاویرها حکومت می‌کردند. خون فرماندهان بزرگ در رگهای افراد ما جاری است. اما وقتی که سفید پوستان آمدند، مشروبه‌های مردافکن به افرادم دادند و آنها را از دریاچه‌ها راندند. اکنون همه‌شان ازین رفته‌اند، و من حتی قبر پدرانم را هم ندیده‌ام.»

هاك‌آی گفت: «کلمۀ قبر فکر آدم را ناراحت می‌کند. از افراد خانواده‌ات کسی

باقی مانده؟»

چینگاج‌گوک گفت: «همه‌شان از هم جدا شده‌اند و به سوی سرزمین ارواح پیش می‌روند. بزودی من هم می‌روم. وقتی که پسرم آنکاس رد پای مرا دنبال کند، دیگر از ما کسی باقی نخواهد ماند. پسرم آنکاس تنها باز مانده «موهیکان»ها است.» صدایی از همان نزدیکی گفت: «آنکاس اینجاست، چه کسی از آنکاس صحبت می‌کند؟»

سپس سرخپوست جوانی آمد و در کنارشان نشست. پس از یک سکوت کوتاه چینگاج‌گوک رو به پسرش کرد و گفت: «چند نفر از سرخپوستان قبیلۀ «مینگو» جرأت کرده‌اند به این جنگل بیایند!»

جوان گفت: «داشتم تعقیبشان می‌کردم. آنها به تعداد انگشتهای هر دو دستم

هستند، اما مثل ترسوها پنهان شده‌اند.»

هاك‌آی گفت: «آنها خیال دزدی و آدم‌كشی در سر دارند. ژنرال مون کالم آنها را برای جاسوسی فرستاده.»

چینگاچ گوک به آفتاب مغرب نگاه کرد و گفت: «بس است: آنها را مثل حیوان از این جنگل بیرون خواهیم کرد. هاك‌آی بگذار امشب را در آرامش شام بخوریم و فردا به مینگوها نشان بدهیم که مرد هستیم.»

هاك‌آی پاسخ داد: «حاضرم هر کمکی از دستم برآید انجام بدهم.» ناگهان چینگاچ گوک خم شد و گوشش را به زمین گذاشت و گفت: «صدای پا می‌شنوم.»

هاك‌آی گفت: «شاید گرگها کسی را دنبال کرده‌اند.» سرخپوست از زمین برخاست و گفت: «نه. اسبهای سفیدپوستان دارند می‌آیند. هاك‌آی، آنها برادرهای تو هستند؛ ببین چه می‌خواهند.»

دونکان هیوارد با دو دختر جوان و معلم موسیقی در کوره راه جنگلی باریک پیش می‌آمد. هاك‌آی تفنگش را روی بازوی چپش گذاشت و فریاد زد: «کیستید؟ در این جنگل خطرناک چه می‌کنید؟»

دونکان گفت: «ما دوستداران قانون و شاه هستیم. تمام روز را بی‌آنکه چیزی بخوریم راه آمده‌ایم و حالا خسته و گرسنه‌ایم.»

هاك‌آی گفت: «حتماً راه را هم گم کرده‌اید؟»

دونکان گفت: «بله. ممکن است بگویید تا قلعه ویلیام هنری چقدر راه در پیش داریم؟»

هاك‌آی خنده سرد داد: «قلعه ویلیام هنری! شما الان چندین میل از جاده دور افتاده‌اید. اگر دوستدار شاه هستید و با ارتش کاری دارید، بهتر است مسیر رودخانه را دنبال کنید. چرا از جاده خارج شدید؟»

دونکان گفت: «راهنمای ما یک سرخپوست است. اما راه را گم کرده است.»

هاك‌آی سرش را از تعجب تکان داد و گفت: «سرخپوست توی جنگل گم بشود! خیلی عجیب است، چه جور سرخپوستی است؟»

«یکی از همانهایی است که بهشان می‌گویید هورون.»

هاك‌آی یکبار دیگر سر تکان داد و گفت: «اما هورون‌ها قابل اعتماد نیستند.»

«ولی این یکی مثل یک دوست به سربازان ما خدمت کرده است.»

هاك‌آی گفت: «هورون همان مینگوست و قابل اعتماد نیست. فقط باید به



دلاویرها و موهیکان‌ها اعتماد کرد.»

دونکان گفت: «بس کن! تو هنوز جواب مرا نداده‌ای. تا قلعه ویلیام هنری

چقدر راه در پیش داریم؟»

هالک‌آی جواب داد: «بسته به اینست که راهنمایان کی باشد.»

دونکان گفت: «اگر ما را به آنجا ببری، مزد خوبی به تومی دهم.»
هاک آی گفت: «از کجا بدانم که شما از جاسوسان مون کالم نیستید؟»
«من یکی از سربازان پادشاه هستم و با این خانها از قلعه ادوارد آمده‌ام.»
هاک آی همه‌شان را از نظر گذراند و گفت: «تا یک ساعت دیگر خودم راه را نشانان می‌دهم. چون زیاد دور نیست. اما با خانهایی که همراهتان هستند این کار غیرممکن است. جنگل پر از هورون‌ها است و راهنمایان هم شما را یگراست به میان آنها آورده.»

دونکان با صدای آهسته‌ای گفت: «خودم هم از آن راهنما راضی نبودم.»
هاک آی گفت: «او الان میان بوته‌هاست. از همین جا هم می‌توانم ببینم که آدم خوبی نیست. بگذار تیری به پایش بزنم که دیگر مزاحم نشود.»
دونکان گفت: «نه، کار درستی نیست.»

«پس بروید و با او حرف بزنید و سرش را گرم کنید تا دوستانم چینگاچ گوک و آنکاس او را بگیرند و زندانی‌اش کنند.» دونکان قبول کرد و هاک آی آهسته بزبان دلاویرها نقشه‌اش را برای چینگاچ گوک و پسرش تعریف کرد.

دونکان پیش سرخپوست که برای استراحت به درختی تکیه داده بود رفت، و گفت: «ماگوا شب نزدیک است و ما که از طلوع آفتاب حرکت کرده‌ایم هنوز فاصله - مان با قلعه ویلیام هنری کم نشده. تو راه را گم کرده‌ای و من هم راه را بلد نیستم. اما این شکارچی قول می‌دهد ما را به جایی ببرد که تا صبح بتوانیم در آنجا استراحت کنیم.»

ماگوا گفت: «پس من می‌روم، چون دیگر سرا لازم ندارید.» سپس نعره‌ای کشید و به میان بوته‌ها پرید. چینگاچ گوک و آنکاس به دنبالش دویدند و هاک آی هم تفنگش را آتش کرد، اما دیر شده بود و ماگوا از چنگشان گریخته بود.

*

دونکان فریاد زد: «حالا چاره چیست؟ تا وقتی که این سرخپوست آزاد باشد ما در امان نیستیم.»

شب نزدیک می‌شد و تاریکی رفته رفته جنگل را فرا می‌گرفت. بنظر می‌رسید که از پشت هر بوته یک سرخپوست سراقشان بود. کورا و آلیس می‌ترسیدند.
هاک آی گفت: «ما به شما کمک می‌کنیم.» بعد آنها را به کنار آب برد و کمکشان کرد از اسب پیاده شوند و گفت: «باید هرچه زودتر اسبها را پنهان کنیم. نباید وقت را تلف کرد.»

آنکاس و چینگاج گوک اسبها را به محل آرام و ساکتی در نزدیکی صخره‌ها بردند. سپس هاك‌آی قایق سبکی را که میان بوته‌ها پنهان بود بیرون کشید و گفت: «آقایان، خانمها، بیاید، جلو قایق بنشینید.» همه‌شان سوار قایق شدند و هاك‌آی قایق را به انتهای رودخانه راند. جریان آب تند بود.

قایق خیلی کوچک و سبک بود و این خطر را داشت که بطرف آبشار رانده شوند. آلیس خیلی می‌ترسید که نگاه کند و چشمهایش را از وحشت بسته بود.

وقتی که دوباره چشمانش را باز کرد دید که قایق کنار صخرهٔ بهن و بزرگی آرام روی آب ایستاده است. دونکان پرسید: «حالا کجا هستیم؟ چکار می‌خواهیم بکنیم.» هاك‌آی گفت: «اینجا باید پیاده شوید. اما موقع پیاده شدن مواظب باشید و گر نه همه‌مان در آب می‌افتیم. بالای صخره بروید. من می‌روم و موهیکانها را با غذا می‌آورم.» این کار بسرعت انجام شد و همگی بطرف غار بزرگی که توی صخره بود و به غار دیگری منتهی می‌شد رفتند. آتش روشن کردند و شام آماده شد. آنکاس برای دخترها غذا برد. آنها با شادی او را نگاه می‌کردند.

آلیس گفت: «جوان خوبی بنظر می‌رسد. خیلی سهربان و قوی است و از چیزی نمی‌ترسد. اگر بتواند ما را در برابر دشمنانمان حفظ کند، امشب خواب راحتی می‌کنیم.» دونکان گفت: «بہتر است امیدوار باشیم که این موهیکان برای ما دوست شجاع و وفاداری بشود. اما آیا جدأ توی این غار در امان هستیم و خطری وجود ندارد؟»

هاك‌آی گفت: «ما در هر دو مدخل غار نگرهانی می‌دهیم.»

پس از شام نزدیک یکدیگر نشستند. دیوید گاموت با صدایی آهسته آواز را سر داد. دو خواهر هم آرام و ساکت به او پیوستند. بعد یکی از سرخپوستها دستش را دراز کرد. هاك‌آی آهسته گفت: «ساکت!» دو سرخپوست گوش دادند، انگار به سنگ تبدیل شده بودند. ناگهان نعرهٔ وحشتناکی در فضا پیچید و به درون غار و قلب همهٔ کسانیکه آن را شنیدند راه یافت. این نعره سکوت وحشتناکی به دنبال داشت.

هیچ کس نفهمید که صدا از که یا از چه بود.

دوباره گوش دادند، اما سکوت برقرار بود. آنکاس به آرامی از غار خارج شد. وقتی که رفت، هاك‌آی به انگلیسی با دیگران حرف زد و گفت: «نمی‌دانم چه خبر است. سیزده سال است که در این جنگل هستم و تا حال هرگز چنین نعره‌ای نشنیده بودم.» پس از مدت کوتاهی آنکاس برگشت. هاك‌آی گفت: «خوب، آنکاس. چه دیدی؟ نور آتش ما از خارج پیداست؟»

آنکاس گفت: «بیرون چیزی دیده نمی‌شود.»

هاك آى به مسافرين گفت: «بهرتر است همه تان به غار ديگرى برويد و سعى كنيد بخوابيد، فردا بايد صبح زود پيش از طلوع آفتاب از خواب بيدار شويم...» حرفش را قطع كرد، زيرا همان فرياد وحشتناك دوباره در فضا پيچيد. دونكان گفت: «مى روم بيرون گوش بدهم.» پس از مدت كوتاهى برگشت و گفت: «فهميدم، چنين صدائى را اغلب در ميدان جنگ شنيدم. فريادى است كه اسب هنگام درد يا وحشت مى كشد. يا اسبهاى ما مورد حمله حيوانات جنگلى قرار گرفته اند و يا از خطرى ترسيده اند و نمى توانند كارى انجام دهند. توى غار نتوانستم صدا را خوب بشنوم، اما در هواى آزاد خوب آن را تشخيص دادم.»

هاك آى فوراً گفت: «آنكاس، قايق را بردار و به مخفى گاه اسبها برو و آتشى در آنجا روشن كن تا گرگها را فرار بدهد.»

آنكاس اطاعت كرد. سپس بقيه گروه براى خواب آماده شدند. دخترها در يك گوشه غار روى تشكى از علف خوابيدند، و دونكان و ديويد روى صخره ها دراز كشيدند؛ چينگاي گوك و آنكاس مواظب ساحل رودخانه بودند.

وقتى سپيده صبحديد، هاك آى دونكان را صدا كرد و آهسته گفت: «راه بيفتيم. بقيه را بيدار كن تا وقتى من قايق را آوردم آماده باشيد. همه چيز آرام است. ساكت باشيد، اما تند كار كنيد.»

دونكان رفت تا خواهرها را بيدار كند. ناگهان نعره هاى گوناگون و صدائى تيراندازى فضا را پر كرد. جنگل پر از هورونها بود. ديويد گاموت به سوى مدخل غار دويد. تيرى شليك شد و او به زمين افتاد. تفنگ هاك آى در پاسخ به صدا درآمد، و فرياد دردناكى به او فهماند كه تير به هدف خورده است. دونكان ديويد را گرفت و توى غار كشاند. كورا فرياد زد: «سرده؟»

هاك آى گفت: «نه، هنوز قلمش مى زند. حالش خوب مى شود. آنكاس، او را روى تخت علفى بخوابان، ساكت! مواظب آبهاى آنطرف باشيد!»

دونكان چهار سر را ديد كه از پشت چند الوار شناور مشغول تماشا بودند. چهار نفر از هورونها با شنا خود را به جزيره رساندند، پنجمى كه مى كوشيد به آنها پيوند، عمرش به سر آمد و بطرف آبشار رانده شد. هاك آى به دونكان گفت: «برو تو. اما تا وقتى كه حمله نكرده اند، تيراندازى نكن.» چهار هورون از آب بطرف غار يورش بردند. هاك آى شليك كرد؛ يكى از آنها افتاد. آنكاس يكى ديگر را كشت. دونكان تفنگ را انداخت و با سرخيوست سومی مشغول زد و خورد شد.

هاك آى با چهارمى در كشمكش بود. هر كدامشان يك چاقو داشتند. اما

هیچکدام نمی‌توانستند دستشان را رها کنند و مورد استفاده قرار دهند. سرانجام هورون دست راستش را آزاد کرد و چاقو را به هوا برد اما هاک‌آی با سرعت دستش را گرفت و نبرد دوباره شروع شد و هورون کشته شد.

دونکان مشغول زد و خورد با سرخپوست سوم بود. آنها هر لحظه به لبه صخره نزدیکتر می‌شدند. دونکان دستهای هورون را روی گلویش حس کرد و در همانحال که چیزی نمانده بود از فراز صخره به کام مرگ حتمی بیفتد، لبخند شیطانی او را دید. در همان لحظه خطرناک دست سیاهی با یک چاقو جلو چشم دونکان آمد. ناگهان خون از دستهای هورون فواره زد و دونکان احساس کرد که سرخپوست دارد گردنش را رها می‌کند. یک لحظه پس از آن دونکان در آغوش آنکاس بود و سرخپوست بیجان روی صخره‌ها افتاده بود. هاک‌آی فریاد زد: «پنهان شوید! بخاطر جانتان پنهان شوید.» و همگی بسرعت دویدند و پشت بوته‌ها پنهان شدند.

*

از پشت بوته‌ها صدای فریادهای خشم سرخپوستان و شلیک پی در پی تفنگهایشان را می‌شنیدند. درختها و بته‌های اطرافشان در صداها نقطه شکسته بود. هاک‌آی گفت: «بگذارید گلوله‌هایشان را حرام کنند. بالاخره از تیراندازی خسته می‌شوند.» گلوله‌ای به صخره پشت سرشان خورد. دونکان گفت: «ها؟ خیلی نزدیک بود!»

هاک‌آی گفت: «از بالا شلیک شده.» به بالا نگاه کردند و در جهت مقابلشان درخت بزرگی دیدند. یک هورون میان شاخه‌هایش نیمه‌پیدا بود. آنکاس بطرفش شلیک کرد. هورون خندید و در جواب گلوله‌ای فرستاد که به کلاه هاک‌آی خورد. تیر دوم خون از بازوی دونکان جاری کرد. هاک‌آی نشانه گرفت و آتش کرد؛ هورون روی یکی از شاخه‌ها افتاد. دونکان با تأسف از دیدرس سرخپوست زخمی دور شد و گفت: «تیر دیگری به او بزَن و خلاصش کن.»

هاک‌آی گفت: «نه، مرگش حتمی است و ما هم مهمات زیادی نداریم. این جنگها گاهی چندین روز طول می‌کشد، یا پوست سر آنها کنده می‌شود یا پوست سرما. و ما می‌خواهیم پوست سرمان را سرجایش نگه‌داریم. آنکاس به قایق برو و پاروییاور.» آنکاس اطاعت کرد. هورون هنوز هم داشت روی شاخه‌ها تاب می‌خورد، و فقط با یک دست آن را نگه‌داشته بود. منظره وحشتناکی بود. هاک‌آی تفنگش را بلند کرد و شلیک کرد. و جسد به آب افتاد. هاک‌آی گفت: «این کار بزدلها بود. می‌بایستی با روتم را حفظ می‌کردم.» ناگهان فریاد آنکاس به هوا بلند شد. دونکان و هاک‌آی که برای خواهرها دلواپس بودند، از میان بوته‌ها بیرون پریدند و به غار دویدند، کورا و آلیس



با دیویدگاموت در آنجا بودند.

به انتهای رودخانه نگاه کردند و قایق کوچکشان را دیدند که با سرعت در آب
پیش می‌رفت و بوسیلهٔ یک دست پنهانی هدایت می‌شد. هالک‌آی فریاد زد: «خیلی دیر
شده! خیلی دیر شده! قایق رفته! باروت ما هم در قایق بود!»

همینطور که مشغول تماشا بودند سر یک هورون از آب خارج شد و دستش را
تکان داد و فریادی از پیروزی کشید. این فریاد را نعره‌ها و خنده‌های دیگری از جنگل

پاسخ گفتند. هاك آى روى صخره‌اى نشست و تفنگش را روى پايش گذاشت و گفت: «بله، بخنديد، اى فرزندان شيطان!»

دونكان پرسيد: «حالا چه بايد بكنيم؟ چه به سرمان مى آيد؟» هاك آى چيزى نگفت اما انگشتانش را آهسته روى سرش كشيد. دونكان فرياد زد: «چه؟! پوست سرمان را مى كنند؟ حتماً به اين بدى هم نيست؟»

«هورونها در اين جزيره نيستند. مى توانيم بجنگيم و نگذاريم به اينجا بيايند؟» هاك آى پرسيد: «با چه اسلحه اى بجنگيم؟ با پيكانهاى آنكاس و اشك زنها؟ نه! تو جوان و ثروتمندى و دوستان زيادى دارى. مى دانم در چنين سن و سالى مرگ چقدر سخت است! اما بگذار به هورونها بفهمانيم كه خون سفيد هم مى تواند مثل خون سرخ جارى شود.» سپس به چينگاج گوك كه روى صخره اى نشسته بود رو كرد. چنگجوى سرخپوست چاقو و تبرش را كنار گذاشته بود و داشت پرا از سرش مى كند، تا براى كنده شدن پوستش حاضر باشد. هاك آى گفت: «چينگاج گوك، برادر عزيزم، ما با همديگر آخرين نبردمان را به پايان رسانديم.»

كورا گفت: «اما چرا بايد بميريم؟ راه از هر طرف باز است. بياييد به جنگل برويم و دست به دامان خداوند شويم تا حفظمان كند.»

هاك آى پاسخ داد: «خانم، اگر فكر مى كنيد كه سرخپوستها از جنگل رفته اند و راه را باز گذاشته اند، معلوم مى شود كه با سرخپوستها آشنا نيسديد.»

كورا گفت: «پس بايد در رودخانه شنا كنيد.»

هاك آى گفت: «اما نمى توانيم شما را اينجا تنها بگذاريم.»

كورا گفت: «چرا، مى توانيد. ما اينجا مى مانيم و شما پيامى براى پدرمان مى بريد و از او مى خواهيد كه به نجاتمان بيايد.» هاك آى چند لحظه اى با چينگاج گوك و آنكاس صحبت كرد. چينگاج گوك بى صدا به آب پريد. هاك آى تفنگش را نزديك يك صخره گذاشت. سپس با كورا دست داد و گفت: «عقل همانطور كه به پيرها داده مى شود به جوانها هم داده مى شود. آنچه شما گفتيد عاقلانه بود. اگر شما را به جنگل بردند. يادتان باشد كه شاخه هاى بوته ها را بشكنيد و تا مى توانيد از خودتان نشانه بگذاريد. مى توانيد به دوستى كه شما را تا انتهاى زمين تعقيب خواهد كرد اعتماد كنيد.»

روى صخره رفت و دور و برش را نگاه كرد. باصداى غم انگيزى گفت: «اگر باروت داشتيم، هرگز به اين خفت و خواري دچار نمى شديم.» سپس او هم در آب ناپديد شد. همه چشمها متوجه آنكاس بود. موهيكان جوان به انگليسى گفت: «نه. آنكاس مى ماند.» كورا گفت: «نه. خواهش مى كنم نزد پدرم برو. اين آرزوى من

است. خواهش من اینست که تو بروی.» آنکاس ناراحت شد اما چیزی نگفت و با قدمهای آرام از صخره گذشت و به آب پرید و ناپدید شد.

کورا رو به دونکان کرد و گفت: «می دانم که خوب می توانی شنا کنی. باید دنبال آنها بروی.» اما دونکان قبول نکرد و گفت: «وظیفه من اینست که نزد شما بمانم.» بعد به غار برگشت. دیویدگاسوت که احساس می کرد حالش بهتر است، آواز را سر داد. دونکان گفت: «ساکت.» ناگهان صدای نعره ای سکوت را در هم شکست. آلیس فریاد زد: «ما نابود شدیم.» و خود را در آغوش کورا انداخت.

دونکان گفت: «هنوز نه! صدا از وسط جزیره می آید. فکر می کنم علتش دیدن اجساد هورونها باشد. هنوز ما را پیدا نکرده اند و باز هم امید باقی است.» طولی نکشید که نعره دیگری به دنبال اولی بلند شد که هیاهوی درهم و برهمی به دنبال داشت. هورونها فریاد می زدند: «تفنگ دراز! تفنگ دراز!» و دونکان حدس زد که آنها تفنگ هاگ آئی را نزدیک صخره پیدا کرده اند.

سپس فریادها خاموش شد و برای چند لحظه سکوتی وحشتناک بوجود آمد. هورونها داشتند غار پهلویی را می گشتند. دیوید صدای پای آنها را روی شاخه ها و برگها می شنید. سپس به نظر رسید که قدمها دور شد. دونکان آهسته گفت: «کورا، آنها رفته اند، آنها رفته اند، آلیس خدا را شکر نجات پیدا کرده ایم.»

آلیس به زانو افتاد تا خدا را شکر کند. دونکان همینطور که به او نگاه می کرد، باخود گفت که هرگز کسی را به زیبایی او ندیده است. چشمان آلیس از خوشحالی می درخشید، و گونه اش رنگی به خود گرفته بود. اما همینکه خواست حرفی بزند، کلمات روی لبهایش یخ زد در جلو غار صورت سیاه و خشمگین ماگوا، راهنمای قبلی شان، پیدا شد.

پیش از اینکه دونکان بتواند بخود بجنبد، جمعی از سرخپوستها به درون غار هجوم بردند و او دیوید و دو خواهر را به بیرون غار و زیر نور آفتاب کشیدند و آنها در آنجا در برابر دسته ای از هورونهای پیروز ایستادند.

*

ماگوا گفت: «ما تفنگ دراز را می خواهیم؛ اگر پیدا نشود ما خون کسانی را که پنهانش کرده اند می آشامیم.»

دونکان گفت: «تفنگ دراز رفته، فرار کرده، نمی توانید پیدایش کنید.» ماگوا فریاد زد: «مرده؟ اگر مرده، جسدش کجاست؟ بگذار هورونها پوست سرش را ببینند.»
«او مرده. با شنا به انتهای رودخانه رفته.»

« و آن دو موهیگان - چینگاج گوك و آنكاس؟ »

« آنها هم با او رفته اند. »

وقتی که ماگوا این موضوع را به سایر هورونها گفت، آنها از خشم نعره کشیدند. بعضیها به کنار آب دویدند و رودخانه را تماشا کردند. ماگوا نگاههای وحشتناکی به زندانیها انداخت و چاقویی را بر فراز موهای آلیس تکان داد. دونکان سعی کرد برای نجات او حرکتی بکند، اما هورونها او را گرفتند و عقب کشیدند.

سپس سرخپوستها دوباره باهم گفتگو کردند. دونکان نتوانست بفهمد چه می - گویند، اما دید که به جهت قلعه و ویلیام هنری اشاره می کنند: معلوم بود که آنها از خطری که در آنجا بود می ترسند. سرخپوستان قایق را به کنار رودخانه کشیدند، و به زندانیها اشاره کردند که سوار قایق شوند. پس از چند لحظه به ساحل جنوبی رودخانه رسیدند. اسبهای سفیدپوستها را آوردند، و سرخپوستها پراکنده شدند. بیشتر - شان در میان جنگل ناپدید شدند و یکی از آنها سوار بر اسب دونکان شد. شش نفر از سرخپوستها به فرماندهی ماگوا نزد زندانیها ماندند.

دونکان به ماگوا گفت: « اگر ما را به قلعه و ویلیام هنری بری، پدر این دخترها ترا ثروتمند می کند. طلا و نقره و چند تفنگ و مقدار زیادی پول می گیری. »

ماگوا به او پاسخی نداد اما به دو دختر اشاره کرد که سوار اسبهایشان بشوند. دیوید و دونکان پیاده بدنبال آنها رفتند و سرخپوستها هم پشت سرشان می آمدند. چندین میل در جنگل پیش رفتند. دونکان نمی توانست بگوید به کدام جهت می روند. کورا بیادگفته هاك آبی بود و هر وقت می توانست شاخه های نزدیک راهشان را می شکست. یکبار هم دستمالش را به زمین انداخت، اما سرخپوستی که همراهش بود فوراً آن را برداشت و دست به تیرش برد و چنان نگاه وحشتناکی کرد که به تقلاهای کورا پایان داد.

همه شان خسته شدند و عاقبت ماگوا ایستاد تا روی قلعه وسیع تپه ای استراحت کنند. سرخپوستها حیوانی را کشتند و مشغول خوردنش بودند. ماگوا جدا نشست، و به فکر عمیقی فرو رفت. دونکان نزد او رفت، و گفت: « بهتر نیست که پیش از اینکه شب دیگری بگذرد به قلعه و ویلیام هنری برویم؟ فرمانده آنجا دخترهایش را خیلی دوست دارد. اگر بچه هایش را فوراً نزد او برگردانی به تو طلا می دهد. »

ماگوا گفت: « برو پیش آن دختر موسیاه و به او بگو که من می خواهم با او صحبت کنم. » دونکان به محلی که آلیس و کورا مشغول استراحت بودند رفت و گفت: « کورا، ماگوا می خواهد با تو حرف بزند. اگر خواست شما را نزد پدرت برگرداند، باید

پول و لباس زیادی بهش وعده بدهی. یادن باشد که جان توو آلیس، به این موضوع بستگی دارد.»

«و همینطور جان تو، دونکان.»

«جان من زیاد مهم نیست. جان من قبلاً به پادشاهم پیشکش شده. اما ساکت! نزدیک او رسیده‌ایم... ماگوا، خانمی که می‌خواستی با او صحبت کنی اینجاست.» سرخپوست آهسته از جا بلند شد و به دونکان اشاره کرد که دور شود. دونکان نمی‌خواست برود، اما کورا با لبخند آرامش‌بخشی به او گفت: «دونکان، پیش آلیس برو و خیالش را راحت کن.»

ماگوا دستش را روی بازوی کورا گذاشت و گفت: «گوش کن. من فرمانده هورونهای دریاچه بودم و زندگی خوشی داشتم تا اینکه مردم شما آمدند و به من شرابهای قوی دادند و کار به جایی رسید که مردم من فحش دادند و بیرونم کردند. آنوقت من به خدمت ژنرال مونرو، پدر تو رفتم.»

کورا گفت: «قبلاً در این باره چیزهایی شنیده بودم.»

ماگوا ادامه داد: «ژنرال خیلی سختگیر بود. او دستور داده بود که اگر سرخپوستی مشروب بنوشد و سفیدپوستان را به درد سر بیندازد، شکنجه‌اش کنند. من حماقت کردم و مشروب نوشیدم خوب، ژنرال پیر چکار کرد؟ بگذار دخترش بگوید.» کورای شجاع گفت: «سرحرفش ایستاد و شکنجه‌ات کرد. کار درست و صحیحی بود.» سرخپوست فریاد زد: «درست! کار درستی است که به ما مشروب بدهند و بعد شکنجه‌مان بکنند؟ مرا به چوب بستند و مثل سنگ کتکم زدند.» کورا ساکت بود. ماگوا پیراهنش را پاره کرد و گفت: «خوب نگاه کن. اینها اثرات چاقو و تفنگ است. سرخپوستها به زخمهایی که در جنگ برمی‌دارند، افتخار می‌کنند اما ژنرال روی پشتم داغ گذاشت. داغی که باید همیشه پنهانش کنم. یک هورون هرگز چنین چیزهایی را فراموش نمی‌کند.»

«اگر پدرم بناحق با تو بد رفتاری کرده باشد، برای این کارش ناراحت خواهد شد. ما را نزد پدرمان برگردان و نشانش بده که چطور یک فرمانده سرخپوست می‌تواند گذشت داشته باشد.»

ماگوا سر تکان داد. کورا که کم‌کم ترس در دلش رخنه می‌کرد گفت: «پس چه می‌کنی؟ اگر می‌خواهی مرا بکشی بکش. اما دست کم خواهرم را آزاد کن.»

سرخپوست دوباره گفت: «گوش کن. اگر قول بدهی، خواهرت می‌تواند نزد پدرت

برگردد.»

کورا پرسید: «چه قولی باید بدهم؟»
ماگوا گفت: «باید قول بدهی که زن من بشوی.»

کورا به آرامی پرسید: «تو از زنی که دوستش نداری چه لذتی می‌بری؟ آیا می‌توانی با زنی که از نژاد دیگری است و رنگش با تو فرق دارد، خوشبخت شوی؟ بهتر است که طلای ژنرال مونرو را بگیری و آنها را به یک دختر هورون هدیه بدهی و قلب او را به دست بیاوری.» برقی شیطانی در چشמהای ماگوا درخشید و گفت: «دختر مونرو برای من کار می‌کند. برایم از چاه آب می‌کشد و غذایم را می‌پزد. شکنجه‌ای را که ژنرال به من داد بر سر دخترش تلافی می‌کنم.»

کورا فریاد زد: «شیطان! هیچ کس بجز شیطان چنین افکار وحشتناکی در سر ندارد.»

ماگوا چیزی نگفت و رفت. دونکان فوراً نزد کورا رفت و پرسید: «چه می‌گویی!» کورا که نمی‌خواست آلیس را ناراحت کند، پاسخی نداد. به ماگوا نگاه کردند. او از جنگ‌های گذشته‌شان برای سرخپوستها حرف می‌زد تا آتش خشم آنها را شعله‌ورتر سازد. ناگهان سرخپوست جوانی فریاد زد: «لکه تیره‌ای بر افتخار هورونها نقش بسته، و باید با خون پاک شود. وقتی که پیر مردان پوست سر اینها را از ما بخواهند، چه بگوییم؟ زنها ما را انگشت‌نما می‌کنند. باید پوست سرشان را بکنیم!» دونکان خود را جلو خواهرها انداخت. بعد ماگوا صحبت کرد و گفت: «چرا باید زندانها حالا کشته شوند؟ بهتر نیست ابتدا شکنجه‌شان بدهیم؟»

پس از یک کشمکش شدید، هورونها چهار زندانی خود را گرفتند و هر یک را به درختی بستند. سپس آتش برافروختند و چوبهای سوختنی جمع کردند تا آنها را به سوی زندانها بیندازند. یک سرخپوست سر دو درخت جوان را تا زمین خم کرد تا دونکان را از بازو به درختها آویزان کند.

ماگوا بطرف کورا رفت و گفت: «حالا دختر مونرو چه می‌گویی؟»

دونکان گفت: «منظورش چیست؟»

جواب کورا این بود: «هیچ چیز.» درباره پیشنهاد ماگوا با هیچکس حرفی نزنه بود.

ماگوا گفت: «بگو، آیا حاضری خواهرت را نزد پدرت بفرستم، و تو اینجا بمانی و

برایم از دریاچه آب بیاوری و غذا درست کنی؟»

کورا گفت: «ول کن.»

ماگوا بدجنس گفت: «ببین، خواهرت دارد گریه می‌کند. او برای مردن خیلی

جوان است! او را نزد مونرو می‌فرستم.» آلیس از میان اشکهایش گفت: «کوراوی عزیزم، او چه می‌گوید؟ دارد از فرستادن ما نزد پدرمان صحبت می‌کند؟»
کورا گفت: «آلیس، هورون به همه ما پیشنهاد حیات می‌کند، بشرط اینکه من زنش بشوم. آلیس، دونکان، راهی پیش پیم بگذارید.» دونکان فریاد زد: «زن او! کورا اصلاً این حرف را نزن! فکر این موضوع از هزار بار مردن هم بدتر است.»
کورا گفت: «تو چه می‌گویی آلیس؟»

آلیس که ضعیف و بی‌هوش بود آهسته سرش را تکان داد: «نه، نه، نه، بهتر است بمیریم، چون ما باهم زندگی کرده‌ایم.» ماگوا فریاد زد: «پس بمیرید!» و تبرش را پرت کرد. تبرمقداری از موهای آلیس را برید و بالای سرش در درخت فرو نشست. دونکان، که از خشم دیوانه شده بود، خودش را به زور آزاد کرد و به یکی از هورونها که تبرش را آماده تکرار این صحنه نگه داشته بود، حمله برد. آنها باهم جنگیدند و سرخپوست دونکان را به زمین انداخت. سپس چاقوی سرخپوست در هوا درخشید. اما در این لحظه ناگهان گلوله‌ای شلیک شد و سرخپوست بیجان به زمین افتاد.

*

هورونها از مرگ ناگهانی یکی از افراد دسته‌شان تعجب کردند و ساکت شدند. سپس همگی با فریاد نام: «تفنگ دراز!» را بزبان آوردند.
لحظه‌ای بعد، هاك‌آی در همان حال که تفنگش را تکان می‌داد به سوی آنها پیش می‌آمد. سرخپوستها خیلی بی‌دقتی کرده بودند که تفنگهای دزدی شده را بی‌نگهبان گذاشته بودند.

دو نفر همراه هاك‌آی بودند. یکی از آنها چینگ‌چ گوك و دیگری آنکاس بود که جلو کورا پرید تا او را حفظ کند؛ او در همان حال چاقو و تبرش را بطرف هورونها تکان می‌داد.

جنگ وحشیانه‌ای درگرفت. هورونها یکی پس از دیگری کشته شدند، تنها ماگوا باقی ماند که او هم با چینگ‌چ گوك مشغول زد و خورد بود. هر دو شان به رویهم می‌غلتیدند. چینگ‌چ گوك با چاقویش ضربه‌ای زد. ماگوا به زمین افتاد و بنظر رسید که مرده.

هاك‌آی فریاد زد: «آفرین! یک پیروزی برای موهیکان‌ها، من ضربه نهایی را می‌زنم.»

تفنگش را بلند کرد، اما هورون ناگهان غلٹی زد و با سرعت به میان بوته‌ها پرید. هاك‌آی گفت: «بگذار برود. او تنهاست و تفنگ و تیر ندارد و از یارانش هم دور



است. دیگر نمی تواند آزار زیادی برساند.»

سه زندانی آزاد شدند. آلیس و کورا از خوشحالی فریاد کشیدند و زانو زدند تا خدا را شکر کنند. خواهرها یکدیگر را بوسیدند و چشمان دونکان از اشک پر شد. دونکان رو به هالک آبی کرد و گفت: «چطور اینقدر زود و بدون کمک سربازها برگشتی؟»

هاك آى گفت: «ما صبر كرديم و حرڪات هورونها را تماشا كرديم. دنبالتان آمديم. آنكاس ما را هدايت كرد و ما هم مثل مار از زير برگهاى جنگل گذشتيم.»
بعد آنكاس آتشى برپا كرد و شام خوردند و تصميم گرفتند سفرشان را ادامه دهند. آفتاب داشت غروب مى كرد كه به يك خانه چوبى خرابه رسيدند. در نزديكى خانه قبرستان سرخپوستان قرار داشت. چينگاج گوك جنگى را كه در دوران جوانى اش در اين ناحيه رخ داده بود، برايشان تعريف كرد.

هاك آى گفت: «بله، درست يادم است. من با دستهاى خودم اجساد را زير تپه‌اى كه شما الان رويش نشسته ايد خاك كردم.»

دونكان و خواهرها بتندى از علفها بلند شدند. هاك آى گفت: «از مرده‌ها نترسيد. آنها رفته‌اند و ديگر از جايشان بلند نمى‌شوند و تبر به دست نمى‌گيرند. اما بيايد برويم توى خانه و آنجا استراحت كنيم.» آن شب دونكان بيرون ايستاد و پاس داد، اما آنقدر خسته بود كه به خواب عميق فرورفت. ناگهان دست سبكى را روى شانهاش احساس كرد. و فرياد زد: «كيست؟» از جا بلند شد: «حرف بزن! دوست يا دشمن.» صداى آهسته چينگاج گوك پاسخ داد: «دوست! ماه خيلى پرنور است. وقت حرڪت رسيده.» آليس و كورا براى حرڪت آماده شدند. سپس چينگاج گوك ناگهان آهسته فرياد كشيد و او و آنكاس با نهايت دقت و توجه گوش دادند.

هاك آى گفت: «نه. موهيكانها صداى دشمنان را مى‌توانند بشنوند! بوى خطر به شامشان مى‌رسد.» دونكان تفنگش را برداشت و گفت: «حتماً جنگ بزرگى در پيش داريم. شايد هم يكي از حيوانات جنگل است كه در پي غذا مى‌گردد.»

هاك آى گفت: «نه. اين صداى آدم است. گرچه گوشهايم مثل سرخپوستها خوب نمى‌شنود اما من هم حالا مى‌توانم بشنوم. شايد ما گواست كه با چند نفر از سربازان مون كالم به تعقيب ما آمده‌اند. آنكاس اسبها را ببر توى خانه.»

آنكاس اطاعت كرد. ماه مى‌درخشيد اما خانه مخروبه در تاريخى بود. خيلى آرام بودند. صداى پا واضعتر مى‌شد و مى‌توانستند صداى سرخپوستها را بشنوند.

هاك آى به دونكان گفت: «زبان هورون هاست.»

بنظر مى‌رسيد كه بيست سرخپوست باشند. همه به صداى بلند حرف مى‌زدند. آنها رد پاى اسبها را تا آنجا دنبال کرده بودند و حالا مشورت مى‌کردند كه چه بكنند. به چند دسته شدند و به ميان جنگل رفتند و اسبها را جستجو كردند. اما چون نتوانستند پيدا كنند، برگشتند.

دونكان گفت: «دارند نزديك مى‌شوند، بگذار آتش كنيم.»

هاك آى گفت: «هنوز نه. همه چيز را توى سايه نگهداريد. ساكت! صدا نكنيد!»
 دو هورون قد بلند به سوى خانه مى آمدند. ناگهان پاى يكي از آندو روى يك
 قبر علفى ماند و ايستاد و به آن نگاه كرد. بعد خود را عقب كشيدند و به جنگل برگشتند.
 هاك آى تفنگش را كنار گذاشت. نفس عميقى كشيد و گفت: «بله آنها به مردگان
 احترام گذاشتند. اين كار زندگى آنها و شايد هم زندگى ما را نجات داد.»
 آنها صبر كردند تا چينگاج گوك علامت داد كه خطر رفع شده است. اسبهايشان
 را از خانه بيرون كشيدند و حركت كردند. خواهرها همينطور كه دور مى شدند با
 وحشت به قبرهاى ساكت و خانه مخرويه نگاه مى كردند. آنها نور ماه را پشت سر
 گذاشتند و به ميان تاريخى جنگل رفتند.
 وقتى كه به نزديكى قلعه و يليام هنرى رسيدند فرانسويها مشغول حمله بودند و
 صداى توپ و تفنگ از دره بر مى خاست. هاك آى گفت: «چند ساعت دير رسيديم!»

*

مون كالم تمام جنگل را با سرخيپوستهايش پر کرده، نگاه كنيد...» و به كورا گفت:
 «گلوله هاى توپ سنگهاى قلعه را از جا كننده اند! اين سربازهاى فرانسوى قلعه را در
 مدتى خيلى كمتر از وقتى كه صرف ساختن آن شده نابود مى كنند.»
 كورا گفت: «بهرتر است نزد مون كالم برويم و از او بخواهيم كه بگذارد ما
 به درون قلعه برويم. حتماً او به بچه ها اجازه مى دهد كه پدرشان را ببينند.»
 هاك آى گفت: «محال است بدون اينكه گلوله اى بخورى به مون كالم برسى. اگر
 قايقى داشتم مى شد اين كار را بكنم. اما نگاه كنيد! بزودى اين حمله به آخر مى رسد،
 چون مهى نزديك مى شود كه روز را به شب تبديل خواهد كرد. دنبال من بياييد و اگر
 حادثه اى براى من اتفاق افتاد دنبال موهيكانها برويد.»

به سوى قلعه راه افتادند. سه با پاره ابرهاى كلفتش وارد ميدان مى شد.
 صدائى از فراز سرشان گفت: «افراد! محكم بايستيد و آماده باشيد. صبر كنيد و
 دشمن را ببينيد، بعد آتش كنيد.» صدائى از ميان سه برخاست: «پدر! پدر! اين منم!
 آليس!» فرياد مرد برخاست: «دست نگهداريد! اين اوست! خدا فرزندانم را نزد
 خودم برگردانده! افراد! تيراندازى نكنيد وگرنه آنها را مى كشيد!»
 يك افسر ارتش از سه بيرون دويد و كورا و آليس را در بغل گرفت و آنها را
 به سينه اش فشرد. فرياد زد: «از اين بابت خدا را شكر مى كنم! بگذار خطر هرطور كه
 مى خواهد بيايد من حالا آماده ام.»

كمى پس از آن آنها همگى در قلعه بودند. حملات فرانسويها پنج روز ادامه

داشت. دونکان گفت: «کم کم داریم از لحاظ غذا در مضیقه می‌افتیم. دیوارها با سرعت فرو می‌ریزند.» ژنرال مونرو گفت: «من پانزده سال به پادشاه خودم خدمت کرده‌ام. تا هنگامی که ذره‌ای امید باقی باشد به دفاع از این قلعه ادامه خواهیم داد. مون کالم از من دعوت کرده که در چادر او به دیدنش بروم. به نظر من دیدنش کار عاقلانه‌ای است. تو هم می‌توانی با من بیایی، دونکان.»

فرماندهٔ فرانسویها، ژنرال مون کالم، با حضور افسرها و دسته‌ای از سرخپوستهایش هر دو آنها را در چادر خود پذیرفت. همینکه دونکان وارد شد، چشمش به ماگوا افتاد که با حالتی شیطانی او را نگاه می‌کرد.

ژنرال فرانسوی گفت: «آقایان، شما سربازان شجاعی هستید. و خوب از قلعه تان دفاع کردید. اما ادامهٔ این دفاع کار اشتباهی است. ما بیش از بیست هزار سرباز داریم اما شما هیچ امیدی به پیروزی بر ما ندارید.»

دونکان گفت: «اشتباه می‌کنید ما بزودی از شما قویتر می‌شویم، چون یک لشکر کمکی از قلعهٔ ادوارد، در راه است و بزودی به ما می‌رسد.» مون کالم گفت: «تنها چند نفر که سربازان خوبی هم نیستند، من از فرماندهٔ انگلیسیها نامه‌ای دارم که به دست یکی از یاران ما افتاده. این نامه را بخوانید و ببینید آیا باز هم می‌توانید انتظار کمک داشته باشید؟»

دونکان از خشم لبش را گزید. مونکان نامه را به مونرو نشان داد. مونرو آن را با دقت از نظر گذراند. سپس برگشت و به دونکان گفت: «راست است. در این نامه نوشته‌اند که فرستادن نفرات کافی غیرممکن است و دیگر امیدی به کمکی که از قلعهٔ ادوارد برسد، نداریم. برمی‌گردیم و قبرهایمان را پشت قلعه می‌کنیم.» مون کالم گفت: «گوش کنید. غیرممکن است که بتوانید قلعه را حفظ کنید. قلعه باید ویران شود. اما شما و سربازان شجاعتان اجازه دارید قلعه را ترک کنید.»

مونرو و دونکان از این پیشنهاد بزرگ و سخاوتمندانه به حیرت افتادند و عاقبت با نقشه‌های مون کالم موافقت کردند و به قلعه برگشتند تا ترتیب جدا شدن سپاهیان را بدهند.

پیش از ترک قلعه، دونکان از مونرو خواست که با او تنها صحبت کند. و گفت: «آرزو دارم که افتخار ازدواج با دخترتان آلیس را به من بدهید.» ژنرال موافقت کرد و به دونکان گفت: «دونکان، من چندین سال است که ترا می‌شناسم و مطمئنم که تو دخترم را خوشبخت می‌کنی. من با ازدواج شما موافقم.»

بزودی روز عزیمت از قلعه فرا رسید. سربازان انگلیسی ساکت و غمگین بیرون

قلعه ایستاده بودند. دونکان از ژنرال پرسید که چه خدمتی می‌تواند برایش انجام دهد. پاسخ مونرو کوتاه بود: «مواظب دخترهایم باش.»

دونکان یگراست نزد آلیس و کورا رفت. آنها نزد زن و بچه‌های قلعه بودند، هر دو غمگین بودند. گریه کرده بودند و چشمهایشان قرمز بود. کورا با لبخندی غم‌انگیز گفت: «قلعه نابود شده است، اما امیدوارم نام نیک ما پایدار بماند.»

بعد دونکان زمزمهٔ آوازگاسوت را شنید. دستی به بازوی دیوید زد و گفت: «دیوید، وظیفهٔ تست که گوش بزنگ باشی که کسی نزدیک این خانمها نیاید. اگر سرخپوستها آمدند بهشان بگو که رفتارشان را به ژنرال مون کالم گزارش خواهی کرد. او به ما وعده داده است که بتوانیم از این قلعه در امن و امان سفر کنیم. من فوراً نزد شما برمی‌گردم.»

دیوید موافقت کرد. فرمان حرکت صادر شد و سربازان انگلیسی براه افتادند. سربازان فرانسوی قلعه را تصرف کردند. آنها رفتار مؤدبانه‌ای داشتند، و وقتی کورا و آلیس از دروازه خارج می‌شدند به آنها تعظیم کردند.

زنها و بچه‌ها به دنبال سربازان انگلیسی راه افتادند و آهسته به سوی کنارهٔ جنگل رفتند. در این بین کورا در میان سرخپوستان چشمش به ماگوا افتاد. سرخپوستان ایستاده بودند و عقب‌نشینی آنها را تماشا می‌کردند. ناگهان ماگوا دستش را جلو دهانش گذاشت و نعره‌ای کشید. یکباره سرخپوستان، با فریادهای وحشتناک بر سر مردم بیچاره ریختند. بیش از دو هزار سرخپوست نعره‌زنان از جنگل بیرون آمدند و به آنها حمله بردند.

منظرهٔ غیر قابل وصف و وحشتناکی بود. مرگ بر همه جا سایه انداخته بود. تبراها و چاقوها به هوا می‌رفت و پایین می‌آمد و از هر طرف صدای فریاد و ناسزا بلند بود. آلیس فریاد زد: «پدرا! پدرا!» و بزمین افتاد و از هوش رفت. دیوید به کورا گفت: «فوراً با من بیا!»

کورا گفت: «نمی‌توانم آلیس را تنها بگذارم. برو، جان خودت را نجات بده. من می‌خواهم با آلیس بمیرم.»

اما دیوید نرفت. صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد و آوازی سرداد که در هیاهوی جنگ بخوبی شنیده می‌شد. همینکه سرخپوستها خواستند به خواهرها حمله کنند، با دیدن آن هیکل آوازخوان وحشت می‌کردند و قدم بر نمی‌داشتند. اما ماگوا ترسید؛ دستش را که از خون قرمز شده بود روی لباس کورا گذاشت و گفت: «با من بیا! خانهٔ من از اینجا بهتر نیست؟»

کورا فریاد زد: «گمشوا!» سرخپوست همانطور که دستش را نشان می‌داد، خندید و گفت: «سرخ است. این خون سفیدپوستهاست!»

کورا فریاد زد: «شیطان! خون! روح تو تشنه خونریزی و آدمکشی است!»
ماگوا فریاد زد: «می‌آیی؟»

کورا گفت: «هیچ وقت! اگر می‌خواهی مرا بکش!»
ماگوا برگشت و بدن سبک آلیس را از زمین بلند کرد و با سرعت به سوی جنگل رفت. کورا همانطور که ماگوا انتظار داشت به دنبالشان دوید و گفت: «صبر کن! خواهرم را رها کن. چکار می‌کنی؟»

ماگوا آلیس را به جنگل برد و او را روی یکی از اسبهای دزدی گذاشت. سپس به کورا گفت که سوار همان حیوان شود و هردوشان را به قلب جنگل برد.
دیوید گاموت که دید تنها مانده است و از مرگ نجات پیدا کرده، فوراً سوار اسب دیگری شد و دنبالشان رفت.

*

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. قلعه سوخته بود و اجساد مردگان دشت را پر کرده بود. دونکان و ژنرال مونرو با اندوه تمام در میان مردگان جسد کورا و آلیس را جستجو می‌کردند. هاگ‌آی و سوهیکانها به کمکشان آمده بودند. آنکاس ناگهان فریادی کشید، چون تکه‌ای از لباس کورا در میان بوته‌ها افتاده بود. ژنرال آن را دید: «این مال کوراست! او زنده است! بچه‌هایم زنده‌اند! اما کجا هستند؟!»

آنکاس به میان جنگل رفت و دیگران هم به دنبالش. بعد تکه پارچه دیگری پیدا کردند که از شاخه یک درخت آویزان بود. مونرو فریاد زد: «بچه‌هایم کجا هستند؟!»

هاگ‌آی گفت: «اگر آنها خودشان تنها رفته باشند شاید راه را دور زده باشند و ممکن است به ما نزدیک باشند. اما اگر هورونها یا یکی از سرخپوستان فرانسوی آنها را گرفته باشند، ممکن است چند میل از ما فاصله داشته باشند. اما چه اهمیتی دارد؟ من و سوهیکانها اینجا در این سر جاده هستیم و حتماً سر دیگر جاده را پیدا می‌کنیم.»
چینگاچ گوک به زمین نگاه کرد و فریاد عجیبی کشید. دونکان گفت: «چیست؟»

هاگ‌آی گفت: «جای پای یک مرد است.»

دونکان گفت: «پس سرخپوستها آنها را برده‌اند!»

هاگ‌آی گفت: «جای پای یک سرخپوست است.» دوباره با دقت بسیار به جای پا نگاه کرد: «جای پای ماگواست. آنها اسیر ماگوا هستند.»

دونكان فریاد زد: «بیاید دنبالشان برویم!»

هاك آي گفت: «نه، بايد برگرديم و امشب در قلعه ويران شده، آتش روشن كنيم. صبح كه شد حاضر و آماده ايم كه مثل مردها كارمان را شروع كنيم.» دونكان و سونرو دلشان نمي خواست برگردند، اما مي دانستند كه عاقلانه تر آن است كه حرف هاك آي را بپذيرند. فرداي آن روز صبح زود حرکت كردند. جاده درميان جنگل و از كنار درياچه كشيده شده بود. چندين روز راه رفتند و دره هاي رودخانه را دنبال كردند.

هاك آي گفت: «هورون ها هم دنباله دره را گرفته اند و به سمت شمال رفته اند.» آنكاس با دو اسب پديدار شد. به نظر مي رسيد كه اسبها براي مدتي وحشيانه تاخته اند. دونكان فریاد زد: «چه خبر است؟» رنگش كم كم سفيد مي شد. هاك آي گفت: «الان در منطقه دشمن هستيم. آنها اسبها را گذاشته اند و پياده رفته اند.» همگي به دنبال آنكاس راه افتادند.

هاك آي ناگهان گفت: «بينيد! اينجا جاي پاهای کوچکی است. آليس و كورا از اين راه رفته اند. ما به قبیله هورونها نزديك مي شويم.»

در همان موقع سرخپوست بيگانه اي پديدار شد، رنگ ضخيمي بر تمام صورتش كشيده بود. و به طره موئي كه بر فرق سرش داشت پر آويخته بود. كت كهنه اي به تن كرده بود و پاهاي درازش را با تکه های شلوار كهنه اي پوشانده بود.

هاك آي از ميان بوته ها به هيكل عجيب و غريب او نگاهی كرد و گفت: «اين هورون است. لباسهايش را هم از يك سفيد پوست گرفته، مي تواني ببيني تفنگك دارد يا نه؟»

دونكان گفت: «نه، خطرناك بنظر نمي رسد. تيراندازي بكنم؟»

هاك آي دوباره نگاه كرد، سپس خنده را سر داد. از ميان بوته ها بيرون دويد و دست بيگانه را گرفت: بيگانه ديويدگاسوت بود. هاك آي كه هنوز هم مي خنديد فریاد زد: «خوشحالم كه زنده مي بينمت! سرخپوستها خوب لباسي به تنت كرده اند. بگو ببينم - به سر دو دختر چه آمد؟»

ديويدگفت: «آنها نزد سرخپوستها هستند. روحاً ناراحتند، اما اذيت و آزاري بهشان نرسيده است و سلامتند.»

دونكان فریاد زد: «هردوشان؟»

«بله.»

سونروگفت: «بخاطر اين خبري كه آوردی، اميدوارم روزي خوشبخت شوي! پس من مي توانم دخترهايم را برگردانم!»

دیوید گفت: «بله، اما کار مشکلی است.»

هالک‌آی پرسید: «ما گوا کجاست.»

«او با یارانش مشغول شکار است. دختر بزرگتر را به دهکده‌ای که در آن سوی آن صخره است برده‌اند. دیگری نزد زنان قبیله است؛ قبیله‌شان تا اینجا دو میل فاصله دارد.» دونکان فریاد زد: «پس آنها پهلوی هم نیستند! آلیس من با خواهرش نیست! چکار می‌کنند؟» دیوید گفت: «من برایش آواز می‌خواندم. گاهی هم با هم آواز می‌خواندیم. سرخپوستها از صدای ما تعجب کرده‌اند.»

دونکان گفت: «چرا اجازه داری که هر طور بخواهی رفت و آمد کنی؟»

دیوید گفت: «سرخپوستان به آواز احترام می‌گذارند و از آوازهای من لذت می‌برند.» هالک‌آی خندید و ضربه‌ای به سر او زد و گفت: «سرخپوستها به دیوانه‌ها آزار نمی‌رسانند.»

سپس گفت: «از قبیله سرخپوستها که کورا در آنجاست بیشتر برایمان بگو. آنها چه جور مردمی هستند؟»

دیوید گفت: «نمی‌دانم.»

«از چه نوع چاقویی استفاده می‌کنند؟ از چاقوی انگلیسی یا فرانسوی؟»

دیوید گفت: «چاقوهایشان را نگاه نکردم. اما عکسهای عجیب و غریبی نقاشی می‌کنند. نقاشیهای زیادی از یک حیوان دیدم - حیوانی که دوستش ندارم.»

«مار؟»

«نه - لاک‌پشت.»

هالک‌آی گفت: «یعنی ما در سرزمین دلاویرها هستیم. زمانی موهیکانها در اینجا فرمانروایی می‌کردند.» هالک‌آی و چینگاک‌گولک با یکدیگر سرگرم صحبت شدند. چینگاک‌گولک همینطور که حرف می‌زد بازویش را بلند کرد و دونکان با تکان لباسهای او تصویر لاک‌پشت زیبایی را روی سینه‌اش دید.

هالک‌آی گفت: «این یعنی خطر. دلاویرها یک‌زمانی دوست ما بودند. اما حالا بیشترشان دشمن ما هستند و در کنار هورونها و فرانسویها می‌جنگند. دوستی که از تو رو برمی‌گرداند هزار بار بدتر از دشمنی است که می‌خواهد پوست سرت را بکند.»

دیوید گفت: «من به قبیله هورونها برمی‌گردم.»

دونکان گفت: «من هم با تو می‌آیم. یا آلیس را نجات می‌دهم یا در این راه جان می‌دهم.»

هالک‌آی گفت: «اما اینطوری نمی‌توانی بروی. آنها فوراً ترا می‌کشند. بگذار

چینگاچ گوک صورتت را رنگ کند.»

چینگاچ گوک نقداری رنگ تهیه کرد و دونکان را بصورت جادوگران سرخپوست آرایش کرد. سپس، هاك آي و آنكاس به دهكده‌اي كه كورا در آنجا بود رفتند و دونكان و ديويده به سوي قبیله هورونها راه افتادند.

چینگاچ گوک نزد ژنرال مونرو ماند. آنها چادری برپا کردند و در چادر به انتظار

نشستند.

*

هنگامی که دونکان و دیوید به قبیله هورون‌ها رسیدند، شب بود. دونکان به زبان فرانسه به آنها گفت: «من یک پزشک جادوگر هستم. سرخپوستان قسمت دیگر این سرزمین، مرا نزد شما فرستاده‌اند. من آمده‌ام ببینم آیا شما مریض دارید یا نه.»

پس از سکوت کوتاهی یکی از هورون‌ها خواست صحبت کند اما در همان لحظه صدای چند نعره از جنگل به گوش رسید. سرخپوستها دشمنی گرفته بودند و داشتند او را به قبیله می‌آوردند. اسیرشان آنکاس بود. مردها و زنها و بچه‌ها از خوشحالی جیغ می‌کشیدند و دست می‌زدند، آتشها برپا شد و همه تدارکات را برای کشتن آنکاس آماده کردند. مردها چاقو و زنها تبر بدست گرفتند. دونکان و دیوید تماشا می‌کردند و کمکی از دستشان بر نمی‌آمد. اما آنکاس ناگهان خود را آزاد کرد و از روی سر بچه‌ها پرید و به میان آتش دوید و ناپدید شد.

پس از آنکه سر و صداها خوابید یکی از سرخپوستها با دونکان صحبت کرد و گفت: «یک روح خبیث در زن یکی از یاران من حلول کرده. آیا می‌توانی آن را دور کنی؟» دونکان گفت: «بعضی از ارواح خیلی قوی هستند و نمی‌شود با نیروی عقل آنها را بیرون راند.»

سرخپوست گفت: «ولی آیا حاضری امتحان کنی؟»

دونکان گفت: «بله، زن را به من نشان بده.»

سرخپوست او را از قبیله بیرون برد. در همان‌موقع سرخپوست دیگری هم پیش آمد. با دیدن او خون در رگهای دونکان خشک شد، او ماگوا بود. چند هورون دیگر به دنبال ماگوا بودند، آنکاس هم با آنها بود. آنها دوباره او را گرفته بودند و می‌خواستند، روز بعد اعدامش کنند.

ماگوا و یارانش آنکاس را بردند. سرخپوست دونکان را به دامنه کوهی در نزدیکی قبیله برد. آتشی در نزدیکی صخره‌ای روشن بود. در روشنائی آن دونکان هیکل بزرگی را سرراهشان دید که دو چشم درخشان داشت: یک خرس بود.



سرخپوست خرس را دید، اما چیزی نگفت و رفت، و به خرس توجهی نکرد. دونکان بیاد آورد که سرخپوستها اغلب با این حیوانات دوست هستند و در قبیله‌شان خرس نگهداری می‌کنند. او هم به خرس توجهی نکرد. اما وقتی که دید حیوان

دنبالشان افتاده، کمی ترسید. دهانش را باز کرد تا با سرخپوست در این باره حرفی بزند، اما در آن لحظه به دری رسید که به غاری در کوه منتهی می‌شد. سرخپوست در را باز کرد و داخل شد.

دونکان خوشحال شد که به مقصد رسیده‌اند و می‌تواند از دست خرس فرار کند. خواست در را ببندد که احساس کرد حیوان در را هل داد و به دنبال آنها آمد. دونکان تا می‌توانست پهلوی به پهلوی سرخپوست می‌رفت، اما خرس خیلی نزدیک از پشت سر می‌آمد و حتی یکی دوبار هم به او خورد.

غار که خیلی بزرگ بود، به دو اتاق تقسیم شده بود. در یکی از آنها زن بیماری روی تخت دراز کشیده بود، و سایر زنان هم دور و برش نشسته بودند. دونکان از دیدن دیویدگاموت بین زنها متعجب شد.

دیوید کنار تخت نشسته بود و آواز می‌خواند، اما زن خیلی مریضتر از آن بود که به چیزی توجه کند. همینکه دیوید آوازش را تمام کرد صدایی شبیه صدای حیوانات پشت سر خودش شنید که آواز را تکرار می‌کند. دیوید دور و برش را نگاه کرد و دید خرس در گوشه تاریکی از غار نشسته است.

دیوید آنقدر متعجب شد که دیگر نتوانست بخواند. چشمهایش گرد شد. به دونکان گفت: «زن اینجاست. او منتظر شماست،» و فوراً غار را ترک کرد.

سرخپوست رویه زنها کرد و گفت: «بروید!» وقتی که تنها ماندند دونکان را به کنار تخت برد و گفت: «حالا می‌توانی قدرتت را نشان بدهی.»

دونکان سعی کرد که سر و صدای عجیب و غریب پزشکهای سرخپوست را تقلید کند اما خرس چنان سر و صداهای وحشتناکی کرد که دونکان دیگر نتوانست ادامه بدهد.

سرخپوست گفت: «خرس از سن می‌خواهد که بروم. من می‌روم. این زن همسر یکی از یاران من است. تا می‌توانی سعی کن.» سپس به خرس خشمگین گفت: «آرام باش! من رفتم!»

او رفت و دونکان خود را با زنی بیمار و حیوانی وحشی و خطرناک تنها دید. دونکان در اطراف خودش دنبال یک چوب می‌گشت، چون مطمئن بود که خرس می‌خواهد به او حمله کند. اما رفتار حیوان عوض شده بود. بجای ادامه دادن به آن سر و صداهای خشمگین شروع به لرزیدن کرد.

ناگهان شر بزرگش به یکطرف افتاد و بجایش صورت نجیب و خندان هالك‌آی پیدا شد. دونکان فریاد زد: «هالك‌آی!»

هاك آى آهسته گفت: «ساکت! سرخپوستها ما را دوره کرده اند و اگر چیز عجیبی بشنوند وارد می شوند.»

دونکان گفت: «اما بگو بینم این کارها یعنی چه؟ چرا این کار را کردی؟»
هاك آى گفت: «هورون ها به آنکاس و سن حمله کردند. آنکاس اسیر شد. سن به یکی از یارانشان حمله کردم و این لباس خرس را از او گرفتم.»
دونکان گفت: «اما تو خیلی خوب ادای خرسها را درآوردی!»
هاك آى گفت: «سن مدت زیادی روی طبیعت و حرکات این حیوانات مطالعه کرده ام. بیا! باید کاری بکنیم. آلیس کجاست؟»

دونکان گفت: «سن در دهکده دنبالش گشتم، اما آنجا نبود.»
هاك آى گفت: «او اینجاست. وقتی که دیوید گفت، (او منتظر تست،) منظورش آلیس بود. اگر من در این لباس به دیدنش بروم او را می ترسانم. اما، صبر کن! تو هم با این رنگ صورتت او را می ترسانی.»
دونکان گفت: «خیلی وحشتناک شده ام؟»

هاك آى گفت: «فکر می کنم باید این رنگها را از صورتت پاک کنی.» و به آبی که از صخره روان بود اشاره کرد: «می توانی صورتت را اینجا بشویی، وقتی که برگشتی صورتت را رنگ می کنم. سرخپوستان جادوگر اغلب رنگ قیافه شان را عوض می کنند.»
دونکان صورتش را شست و به اتاق پهلویی رفت. آلیس در آنجا تنها بود.
فریاد زد: «دونکان! می دانستم که تو می آیی و مرا از دست سرخپوستها نجات می دهی!» و در آغوش او گریست.

دونکان به او گفت: «پدرت صحیح و سالم نزد چینگاچ گوك است. آنکاس هم رفته که کورا را نجات بدهد.»
ناگهان دونکان دستی روی شانهاش احساس کرد، و چشمش به صورت تیره و شیطانی ماگوا افتاد.

دونکان آلیس را به خودش نزدیک کرد. ماگوا به آنها نگاه کرد. بعد بطرف در دومی که به مرکز غار باز می شد رفت و چند تکه چوب جلو آن گذاشت و خندید و گفت: «سرخپوستان می دانند چطور اسیر انگلیسی بگیرند. می روم و یاران جوانم را می آورم تا اعدام ترا تماشا کنند!»

برگشت و خواست خارج شود، اما خرس جلو در ایستاده بود.
ماگوا به خرس گفت: «احمق!» فکر می کرد که او یکی از سرخپوستانست که این لباس را پوشیده. «برو با زن و بچه ها بازی کن.»

سعی کرد خرس را رد کند. اما خرس دستهایش را جلو آورد و با پنجه‌های پولادینش او را گرفت. دونکان به کمک هاك‌آی دوید و باهم ماگوآ را طناب پیچ کردند و به پشت دراز کردند تا نتواند تکان بخورد.

هاك‌آی گفت: «تند باش! باید به جنگل برویم. به آلیس بگو همراهت بیاید.»
دونکان گفت: «او غش کرده.»

هاك‌آی گفت: «او را با این لباسهای سرخپوستی بیوشان، کاملاً او را بیوشان. حالا او را در بغل بگیر و دنبال من بیا.»

دونکان اطاعت کرد و در همان حال که آلیس را در بغل داشت دنبال هاك‌آی به اتاق دیگر رفت. همینطور که داشتند از آنجا بیرون می‌آمدند، زن بیمار را مثل سابق تنها یافتند.

بتندی بطرف مدخل غار دویدند و وقتی که نزدیک در رسیدند، سر و صدای فاسیل و دوستان زن بیمار را شنیدند، که منتظر بودند بدانند حکیم حالش را بهتر کرده یا نه.

هاك‌آی دوباره کله خرس را به سرگذشت و گفت: «به آنها بگوئید که ما روح خبیث را در غار زندانی کرده‌ایم و داریم زن را بطرف جنگل می‌بریم تا گیاهانی پیدا کنیم که او را دوباره سر حال بیاورند.»
در باز شد. هاك‌آی بتندی خارج شد و دونکان خود را در میان جمعی سرخپوست نگران تنها دید.

یکی از آنها پرسید: «آیا روح خبیث را بیرون راندی؟ توی بغلت چیست؟»
دونکان گفت: «روح از بدن خارج شده و در صخره زندانی است. باید زن را دور کنیم، تا برای حملات بعدی قویتر شود. وقتی که آفتاب دوباره بالا آمد او را می‌آورم.»
سرخپوستان خوشحال شدند. یکی از آنها گفت: «پس برو. من داخل غار می‌شوم و با روح خبیث می‌جنگم.»

دیگری گفت: «نه. ما بیرون صبر می‌کنیم و اگر روح ظاهر شد، او را، با چوب می‌زنیم.»

آنها به دونکان راه دادند. کمی بعد دونکان و آلیس و هاك‌آی در جنگل بودند. حال آلیس در هوای آزاد بهتر شد و توانست راه برود. پس از مدت کوتاهی هاك‌آی ایستاد و به جاده اشاره کرد و گفت: «این جاده شما را به رودخانه می‌برد. ساحل شمالی را دنبال کنید تا به آبشاری برسید. بعد، از تپه دست راستتان بالا بروید و در آنجا آتش مردم دیگری را می‌بینید، باید بروید و خود را تحت حمایت آنها قرار دهید. اگر آنها

دلاویرهای حقیقی باشند شما محفوظید. هورون‌ها حتماً ما را تعقیب می‌کنند و پیش از اینکه بتوانیم ۱۲ میل راه برویم پوست سرمان را می‌کنند. بروید، خدا به همراهتان.»
دونکان با تعجب گفت: «مگر تومی خواهی ما را تنها بگذاری؟»
هاک‌آی پاسخ داد: «هورونها آنکاس را گرفته‌اند و بازماندهٔ اصیل موهیکانها اکنون در دست آنهاست.»

دونکان گفت: «اما این کار خیلی خطرناک است و معلوم نیست بتوانی از عهده‌اش بریایی. نرو. با چینگاج گوک و ژنرال مونرو در محل امنی بمان.»
آلیس هم گفت: «نزد هورونها نرو.» اما هاک‌آی سر حرفش ایستاد و به دونکان گفت: «تو تا آنجا که توانستی در راه نجات آلیس کوشیدی. و من باید همین کار را برای آنکاس بکنم. چه زمستانها و تابستانها و روزها و شبهایی که ما با هم به اینطرف و آنطرف رفته‌ایم. یک غذا را با هم می‌خوریم. یکی می‌خواهید و دیگری پاس می‌داد. ما دودوست وفادار بودیم. حالا هم من نمی‌توانم بگذارم که او به دست هورونها کشته شود.» هاک‌آی برگشت و رفت. و آلیس و دونکان با هم بطرف قبیلهٔ دلاویرها براه افتادند.

*

نیمه شب بود. هاک‌آی که هنوز هم لباس خرس بتن داشت، یکبار دیگر وارد قبیلهٔ هورونها شد. در یک گوشهٔ دهکده در یک اتاق خرابه دیویدگاموت کنار آتش نشسته بود.

هاک‌آی مطمئن شد که دیوید کاملاً تنهاست؛ سپس به کلبه پناه برد و کنار آتش نشست. هر دو ساکت نشسته بودند و یکدیگر را نگاه می‌کردند.

دیوید که دستهایش از وحشت می‌لرزید گفت: «حیوان سیاه و اسرارآمیز! نمی‌دانم اینجا چه می‌خواهی؟ اما من می‌خواهم برایت آواز بخوانم.»

خرس خندید و گفت: «به خودت زحمت نده، پنج کلمهٔ انگلیسی واضح بیشتر از ساعتها آواز خواندن برای من ارزش دارد.»

دیوید با وحشت فریاد زد: «کی هستی؟»

هاک‌آی سر خرس را برداشت و گفت: «آدمی هستم مثل تو.»

دیوید یکباره فریاد زد: «هاک‌آی! از دونکان چه خبر! آلیس را نجات داد؟»

«بله، و حالا از شر تیرهای هورون در امان هستند. اما آنکاس چطور است؟»

می‌توانی مرا پهلوی او ببری؟» دیوید گفت: «بله.»

«پس بیا فوراً برویم.»

آنکاس در یکی از کلبه‌های وسط دهکده زندانی بود. رفتن سخفیانه به آنجا مشکل بود اما هاك‌آی یگراست به آنجا رفت. بیشتر سرخپوستها خواب بودند، اما چهار پنج نگهبان دم در ایستاده بودند.

آنها برای دیوید و خرس راه باز کردند، چون فکر می‌کردند که او یکی از جادوگرهای سرخپوست است که پوست خرس پوشیده است.

دیوید گفت: «می‌خواهیم برویم و موهیکان زندانی را به گریه بیندازیم. این خرس آمده که جرأت و جسارت او را از روحش بیرون کند؛ بطوریکه فردا صبح او از ترس گریه کند.» این حرف سرخپوستان را راضی کرد. دیوید گفت: «پس کنار بایستید و این خرس را به داخل کلبه راه بدهید. ما این موهیکان را می‌زنیم و می‌ترسانیم.» سرخپوستان کمی از جلو در کنار رفتند و به خرس علامت دادند که داخل شود. خرس این کار را نکرد، بلکه نشست و نعره‌های خشمگین کشید.

دیوید گفت: «خرس می‌گوید که شما خیلی نزدیک کلبه هستید و ممکن است نفسش به شما بخورد و جرأت شما را هم از بین ببرد. باید دورتر بایستید.»

سرخپوستها ترسیدند و فوراً دور شدند. هاك‌آی و دیوید داخل کلبه شدند. آنکاس در گوشه کلبه دراز کشیده بود. دست و پایش را بسته بودند. او ابتدا فکر کرد که هورونها خرس را فرستاده‌اند که به او حمله کند. سپس چشمان تیز بینش به او گفت که او خرس حقیقی نیست. با صدای آهسته‌ای گفت: «هاك‌آی!»، هاك‌آی به دیوید گفت: «بند هایش را ببر.»

دیوید همین کار را کرد. هاك‌آی لباس خرسش را درآورد و چاقوی براق درازی را از کمر کشید و در دستهای آنکاس گذاشت و گفت: «هورون‌ها بیرون ایستاده‌اند، بیا آماده شویم.» آنکاس گفت: «برویم.»

«کجا؟»

«نزد مردم لاک‌پشت پرست دلاویر. آنها فرزندان اجداد من هستند.»

هاك‌آی گفت: «بله، تو از همان نژادی، اما زمان و مکان کمی تغییر کرده است. با اینهمه نگهبانانی که نزدیک این در هستند چه کار کنیم؟ چطور می‌توانیم از آنها بگذریم؟»

آنکاس گفت: «هورون‌ها نمی‌توانند تند بدوند. درست است که دلاویرها فرزندان لاک‌پشت هستند اما تندتر از همه می‌دوند.»

هاك‌آی گفت: «بله، تو می‌توانی در هر مسابقه‌ای برنده شوی. اما پاهای من سرعت پاهای تو را ندارند. آنکاس، تو تنها برو، و مرا اینجا بگذار.»

پاسخ آرام آنکاس این بود: «من اینجا می مانم.»

«چرا؟»

«برای اینکه همراه تو بجنگم و بمیرم.» هاک آی گفت: «بله، پسرم.» دست آنکاس را میان انگشتان پولادین خود گرفت: «می دانستم که مرا تنها نمی گذاری. اما نقشه ای دارم، بیا، آنکاس، این لباس خرس را بپوش. مطمئنم که تو می توانی بخوبی سن نقش خرس را بازی کنی.»

آنکاس حرفی نزد و پوست خرس را پوشید.

هاک آی گفت: «حالا، دیوید، سن و تو لباسهایمان را عوض می کنیم. کت و کلاه کهنه ات را به من بده و پیراهن و کلاه مرا بگیر. باید کتاب و عینک را هم به من قرض بدهی. وقتی که دوباره همدیگر را دیدیم، آنها را بهت برمی گردانم.» دیوید همه لباسهایش را به او تسلیم کرد. هاک آی آنها را گرفت و پوشید. در زیر نور خفیف ستاره ها او درست شبیه دیوید بود. هاک آی پرسید: «می ترسی؟» دیوید پاسخ داد: «من به خدا ایمان دارم.»

«خوب. ما حالا می رویم، تو باید اینجا بمانی. بدترین خطری که متوجه تست، هنگامی است که سرخپوستان بفهمند گول خورده اند. اما آنها فکر می کنند که تو دیوانه ای، آنوقت شاید به تو آزاری نرسانند. همینجا در سایه بنشین و وانمود کن که آنکاس هستی. سرت را پایین بگیر و زانوهای خودت را جمع کن. تا می توانی ساکت باش، وقتی که می خواهی حرف بزنی، مثل دیوانه ها داد و فریاد بکش تا سرخپوستها فکر کنند که دیوانه ای.»

هاک آی بگرمی با دیوید دست داد، سپس از کلبه خارج شد. آنکاس هم در لباس خرس دنبالش بود و همینکه دید نگاهان سرخپوست به او نگاه می کنند، قد بلند خود را کوتاه کرد و بازویش را دراز کرد، انگار که دارد ضربهای آوازش را مرتب می کند. و شروع به خواندن کرد.

یکی از سرخپوستها دستش را بلند کرد و جلو معلم موسیقی خیالی را گرفت، و گفت: «آن موهیکان سگ! آیا حالا می ترسد؟ فردا نعره های ترسش را می شنویم؟» خرس نعره وحشتناکی کشید و هاک آی به صدای بلند آوازی خواند. سرخپوستان راضی شدند. هاک آی و آنکاس گذشتند.

از دهکده خارج شدند و همینکه به نزدیکی جنگل رسیدند، نعره های بلند و طولانی از کلبه ای که آنکاس در آن زندانی بود، بلند شد. سپس صدای فریاد هوا را پر کرد.

آنکاس فوراً پوست خرسش را درآورد. هاک‌آی از زیر بوته‌ای دو تفنگ بیرون آورد، و یکی از آنها را به آنکاس داد و فریاد زد: «حالا بگذار دنبالان کنند! اگر راه ما را پیدا کنند؛ دست کم دو نفرشان با سرگ رویوسی می‌کنند!»
آنها به پیش دویدند و کمی پس از آن در تاریکی جنگل پنهان شدند.

*

سرخپوستها وقتی که فهمیدند آنکاس فرار کرده است و دیوید به جایش دراز کشیده خیلی خشمگین شدند. به دیوید آزاری نرساندند چون خیال می‌کردند که دیوانه است؛ اما او را تنها گذاشتند و به خارج از کلبه دویدند تا همهٔ قبیله را بیدار کنند.

رؤسای قبیله دور هم جمع شدند و عده‌ای از جوانان را فرستادند تا جنگل را بگردند. بعد دریافتند که زن بیمار هنوز هم روی تخت خوابیده است. گرچه چند سرخپوست می‌گفتند که او را دیده‌اند که بیرون برده می‌شد، اما وقتی که دوباره نگاه کردند دیدند که سرده است.

سرخپوستان ناراحت شدند و گفتند: «روح بزرگ از دست فرزندانش خشمگین است.»

در همان حال که کنار تخت ایستاده بودند، با کمال تعجب دیدند که چیزی از اتاق پهلویی به بیرون غلتید. وقتی که به روشنایی رسید، صورت وحشتناک ماگوا را دیدند و فوراً آزادش کردند.

ماگوا فریاد زد: «موهیگان باید فوراً بمیرد!»

سرخپوستها پاسخ دادند: «موهیگان رفته. جوانان ما دنبالش می‌گردند، اما او تند می‌دود.»

ماگوا گفت: «یک روح خبیث در بین ماست! این همان روحی است که جان بسیاری از هورونها را گرفته. روحی که یاران جوان مرا در جزیره کشت و مرا زندانی کرد.»

«از کی حرف می‌زنی؟»

«از همان سفیدپوست سگ - تفنگ دراز!»

آنها فریاد زدند: «او هم با موهیگان به جنگل رفت! آنها بطرف شمال و به سوی قبیلهٔ دلاویرها می‌روند، همان جایی که زن سفیدپوست را فرستادیم. بیاید دنبالشان برویم.»

ماگوا جنگجویانش را جمع کرد، و به سوی دهکدهٔ دلاویرها براه افتاد.

هنگامی که ماگوآ و یاراناش به دهکده دلاویرها رسیدند، به دیدن رؤسای قبیله رفتند. آنها گفتند: «هورون بزرگ را سپاس می‌گوییم. آیا آمده است که صبحانه را با «برادران دریاچه» بخورد؟»

ماگوآ گفت: «مشکرم.» و نشستند تا با هم غذا بخورند.

برای چند دقیقه همه ساکت بودند. ماگوآ خیلی دلش می‌خواست بداند آیا آنکاس و سفیدپوستان در این دهکده هستند یا نه. گفت: «جای پای غریبه در جنگل به چشم می‌خورد. اثری از سفیدپوستان ندیدید؟»

دیگری پاسخ داد: «اگر ببینند، برای دیدارشان آماده‌ایم.»

ماگوآی زیرک گفت: «هورونها به دوستانشان، دلاویرها علاقه دارند. چرا که نداشته باشند؟ از یک آفتاب رنگ می‌گیرند و شجاعانشان پس از مرگ در یک سرزمین به شکار می‌پردازند. سرخپوستان باید دوست هم باشند و با دقت و با چشمان باز مواظب سفیدپوستها باشند. بگویید ببینم، در جنگل جاسوس ندیدید؟»

این بار دلاویرها جواب روشنتری دادند، «بله، نزدیک قبیله رد پای عجیبی به چشم می‌خورد.»

ماگوآ فریاد زد: «بیرونشان کردید؟»

«کار درستی نبود. بیگانه در میان ما به مهربانی پذیرفته می‌شود.»

ماگوآ گفت: «بیگانه، اما نه جاسوس. انگلیسیها جاسوس فرستاده‌اند. آنها به قبیله ما آمده‌اند اما آنها را نپذیرفتیم حالا نزد شما آمده‌اند. همه می‌گویند که شما دوست انگلیسیها هستید. نه فرانسویها.»

دلاویرگفت: «ما نمی‌جنگیم، اما به برادران فرانسویمان وفاداریم.»

ماگوآ فریاد زد: «فرماندهان فرانسوی وقتی که بشنوند بزرگترین دشمنانشان در چادر شماست، چه خواهند گفت؟ آنها از اینکه ببینند سفیدپوستی که عده زیادی از دوستانشان را کشته در میان دلاویرهاست ناراحت می‌شوند.»

«این سفیدپوست کیست؟»

ماگوآ گفت: «تفتنگ دراز، زندانی هایتان را ببینید او را در آنجا پیدا می‌کنید.»

دلاویرها به صدای آهسته و جدی صحبت کردند. آنها گفتند: «باید مردمان را یکجا جمع کنیم و از رئیس بزرگ خواهش کنیم که قضاوت کند.»

طولی نکشید که همه‌شان گرد هم جمع شدند و رئیس بزرگ ظاهر شد. او مرد خیلی پیری بود که موهای سفید بلندش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. روی سرش پر گذاشته بود. و تیری از نقره و چاقویی از طلا با خود داشت. اسمش تاماناند بود و

گفته‌هایش برای دلاویرها حکم قانون را داشت. به نظر می‌رسید که هم رئیس و هم پدر آنها باشد و آنها هم تا آنجا که می‌توانستند احترامش می‌گذاشتند و دوستش داشتند.

تامناند سر جایش که روی نقطهٔ بلندی در وسط جمعیت بود، نشست. زندانیان را پیش او آوردند. کورا و آلیس، دوباره به یکدیگر چسبیدند، و بازو به بازوی یکدیگر پیش آمدند. دونکان کنار آنها ایستاد و هالک‌آی هم پشت سر او. اما آنکاس آنجا نبود. سکوتی برقرار شد، بعد یکی از دو پیرمردی که کنار تامناند نشسته بودند بپا خاست و به زبان انگلیسی فریاد زد: «تفنگ دراز کدامیک از زندانیهای ماست؟» نه دونکان و نه هالک‌آی در آن موقع جوابی ندادند. دونکان به اطرافش نگاه کرد و چهرهٔ مخوف ساگوآ را نزدیک خود دید. می‌دانست که همهٔ این کارها قسمتی از نقشهٔ ساگوآست تا بتواند دوباره زندانیها را تحویل بگیرد. پیرمرد سؤال را تکرار کرد. دونکان گفت: «به ما اسلحه بدهید و ما را در این جنگل رها کنید. اعمال ما به شما ثابت می‌کند.»

«چه چیزی شما را به قبیلهٔ دلاویرها آورده؟»

دونکان گفت: «احتیاج. ما برای غذا، پناه و دوستی آمده‌ایم.»

«حرف شما را نمی‌شود قبول کرد. جنگل پر از پرنده است. سر یک سرباز پناهگاهی جز آسمان بی‌ابر نمی‌تواند داشته باشد و دلاویرها دشمن انگلیسیها هستند نه دوست آنها.»

پیرمرد رو به ساگوآ کرد و پرسید: «کدام یک از اینها تفنگ دراز است؟» ساگوآ به هالک‌آی اشاره کرد. دونکان که می‌کوشید دلاویرها را با هورونها دشمن کند گفت: «ساگوآ دروغ می‌گوید.»

ساگوآ به سوی نیمکت تامناند رفت. تامناند پرسید: «هورون، از ما چه می‌خواهی؟»

«زندانیان من نزد شما هستند و من می‌خواهم آنها را برگردانم.»

تامناند گفت: «زندانیانت را بردار و برو.»

چشمان شریب ساگوآ از خوشحالی و پیروزی برق زد. هیچ کس جرأت نداشت به قضاوت رئیس بزرگ اعتراض کند. چهار یا پنج دلاویر هالک‌آی و دونکان را بستند. کورا به تامناند نگاه کرد و گفت: «یکی از مردم خودتان هم در اینجا زندانی است و هنوز او را به حضور شما نیاورده‌اند. پیش از آنکه بگذارید هورون با پیروزی برود، حرفهای این زندانی را هم بشنوید.»

تامساندگفت: «بگذارید بیاید.»

یکی از دلاویرها گفت: «ما را دیگر نیست - سرخپوستی که همدست انگلیسیهاست.»

تامساندگفت: «بگذارید بیاید.»

توی نیمکتش فرورفت و سکوتی کلماتش را دنبال کرد، سکوتی چنان عمیق که انسان می‌توانست صدای ریختن برگها را در جنگل و در هوای سبک صبح بشنود.

*

آنکاس را به میان جمعیت آوردند. همه چشمها به زندانی جوان دوخته شده بود. آنکاس، آرام و مغرور به سوی تامساند رفت. تامساند پرسید: «با چه زبانی مایلی با من صحبت کنی؟»

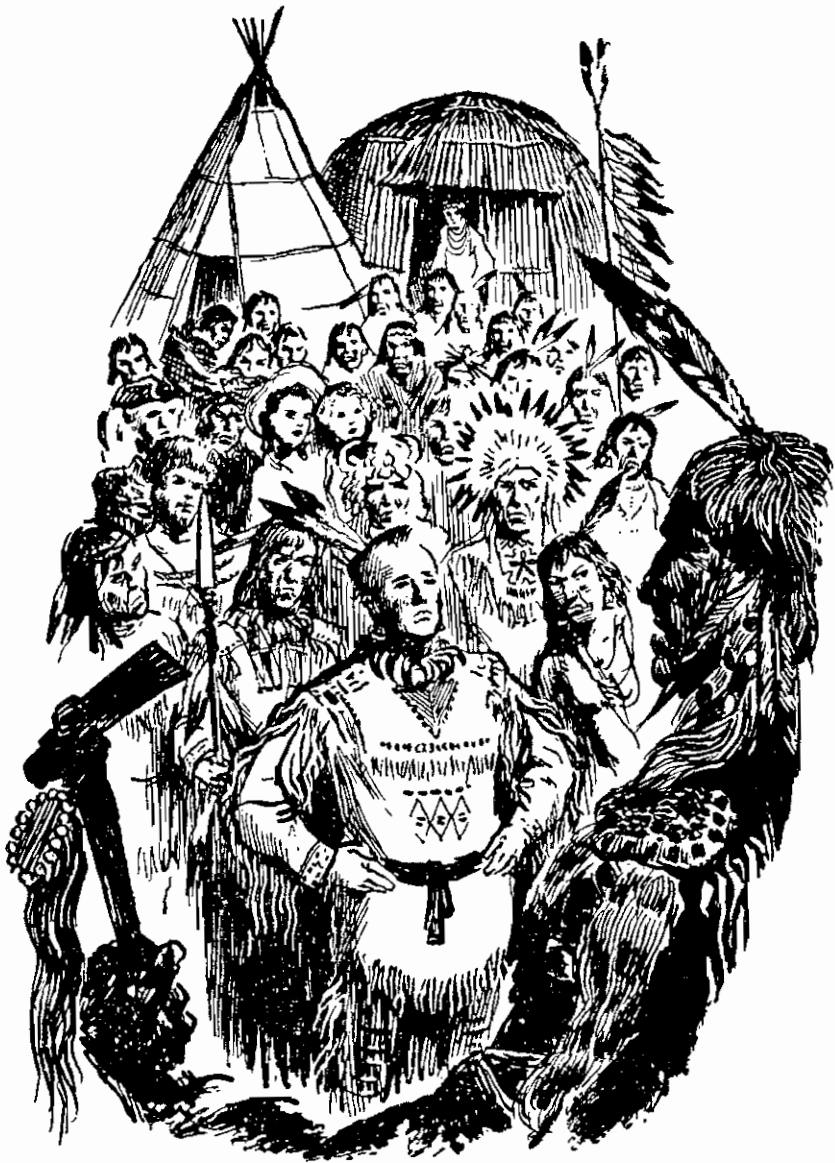
آنکاس پاسخ داد: «مثل پدرانم، بزبان دلاویرها.»

نعره وحشتناکی چون صدای شیر بین جمعیت پیچید و چاقوها در هوا درخشید. تامساندگفت: «دلاویر! تو دلاویری هستی که مردمش را ترک کرده! مردم من زمستانهای زیادی را بدون دیدن یک آفتاب درخشان گذرانده‌اند. دلاویری که مردمش را زیر آسمان پراز ابر تنها بگذارد، گناهکار است. مردم من، او را بیرید و مجازاتش کنید.» سرخپوستان آنکاس را گرفتند.

یکی از رؤسا با صدای بلندگفت: «او باید بمیرد. باید او را سوزاند.» دلاویرها با فریاد موافقت خود را اعلام کردند. همه‌شان دور موهیکان جمع شدند. یکی از دلاویرها پیراهنش را گرفت و از بدنش کند تا برای مرگ آماده‌اش کند اما ناگهان آرام ایستاد، انگار که یخ زده بود. چشمهایش گرد شد و نتوانست حرفی بزند. با انگشت به سینه زندانی اشاره کرد. سایر دلاویرها با تعجب دورش جمع شدند و همه چشمها به تصویر لاک‌پشت کوچکی که با رنگ آبی روی سینه آنکاس خال کوبی شده بود نگاه می‌کردند. برای لحظه‌ای آنکاس از پیروزی‌اش لذت برد و به این صحنه عجیب لبخند زد. سپس با تکان دست مردم را عقب زد و با غرور یک پادشاه سخن گفت: «نسل من نسلی است که فرمانروایی می‌کند. مردمان نتوانستند مرا بسوزانند. خون من آتش شما را خاموش می‌کند. نسل من پدر بزرگ ملت‌هاست.»

تامساند پرسید: «ساعت آخر عمرم رسیده است! روز موعود فرا رسیده است. از روح بزرگ سپاسگزارم که یک نفر را فرستاد تا جای مرا بگیرد! آنکاس پیدا شده! روح بزرگ بگذار چشمان یک پیرمرد محترم به آفتاب بامدادی نگاه کند!»

آنکاس کنارش ایستاد و تامساند مثل پدری که فرزند دل‌بندش را نگاه می‌کند، مدت درازی به او خیره شد.



آنکاس گفت: «پس از آخرین جنگ دلاویرها، چهار فرمانده از نسل ما زندگی کردند و مردند، خون لاک پشت بزرگ در رگهای فرماندهان بسیاری جاری بوده است، اما همه بجز چینگاج گوک و پسرش ازین رفته اند.»

تامانندگفت: «درست است؛ درست است؛ عاقلان ما این را گفته‌اند و ما اغلب در میان تپه‌ها و جنگلها شما را جستجو می‌کردیم: آیا چینگاج گوک، عاقلترین موهیکان هنوز هم زنده است؟» آنکاس گفت: «او زنده و سالم است؟»

تمام این مدت را جمعیت باتوجه و احترام زیاد ساکت بود و گوش می‌داد. سپس آنکاس به سوی هاك‌آی رفت و بندهایش را برید. دستش را گرفت و او را نزد تامانند برد وگفت: «پدر، به این مرد سفید نگاه کن. او درستکار است و دوست دلاویرها است.»

«اسمش چیست؟»

«ما او را هاك‌آی صدا می‌زنیم. نزد بعضی از سرخپوستها به تفنگ‌دراز معروف است.»

تامانند فریاد زد: «آنکاس! تو کار خوبی نمی‌کنی که او را دوست خودت می‌دانی. او بعضی از یاران ما را کشته است.»

آنکاس گفت: «او دوستی خودش را ثابت کرده. اگر قدم سن میان دلاویرها مبارک است، پس برای هاك‌آی و دوستانش هم همینطور باید باشد.»

هاك‌آی، به زبان آنها صحبت کرد وگفت: «سن هرگز از روی قصد، آزاری به دلاویرها نرسانده‌ام. آنها و هرچه را متعلق به آنهاست دوست دارم.»

دلاویرها راضی شدند. لبخند زدند و مثل مردمی که به اشتباه خود پی برده باشند، به یکدیگر نگریستند. می‌خواستند اشتباه خود را تلافی کنند.

تامانند پرسید: «هورون کجاست؟»

ماگوا که شاهد پیروزی آنکاس بود، پیش آمد و با نگاه وحشتناکی که در چشمهایش موج می‌زد در برابر تامانند ایستاد، وگفت: «تامانندای بزرگ، مطمئنم که تو درستکاری و آنچه را متعلق به سن است نزد خودت نگه نمی‌داری.»

تامانند صورتش را از چهره سیاه ماگوا برگرفت و به صورت زیبایی آنکاس رو کرد وگفت: «بگو، پسر. آیا این بیگانه حق نسبت به تو دارد؟ آیا بر تو پیروز شده؟»

آنکاس گفت: «نه.»

«بر تفنگ‌دراز پیروز شده؟»

«نه! ماگوا برو درباره آن خرس از زنان قبیلهات سؤال کن؟»

تامانند از دونکان و آلیس حرف زد و پرسید: «آن بیگانه و دختر زیبایی که به دهکده ما آمده بودند چطور؟»

آنکاس گفت: «ماگوا نباید به آنها دست بزند. آنها باید برای خروج آزاد باشند.»

«و زنی که هورون او را در قبیله ما زندانی کرده چطور؟»
آنکاس پاسخی نگفت. تامناند سؤال را تکرار کرد. ماگوا سری به سوی آنکاس
تکان داد و فریاد زد: «او مال من است! موهیکان. تو می دانی که او مال من است!»
تامناند در همان حال که آنکاس با اندوه از او دور می شد، گفت: «پسرم ساکت
باش.»

ماگوا دوباره فریاد زد: «او مال من است!»
آنکاس با صدای آهسته ای گفت: «همینطور است.» سکوت دیگری برقرار شد.
سپس تامناند که قدرت تصمیم گرفتن با او بود با صدای محکمی گفت: «هورون، برو!»
ماگوا گفت: «تنها؟ یا با زنی که متعلق به من است؟»
تامناند نشست و مدتی فکر کرد، سپس به یکی از دلاویرها گفت: «این هورون
فرمانده است؟»

«شخص اول مردمش است.»
تامناند رو به کورا کرد و گفت: «پس، دختر، برو. یک فرمانده هورون ترا به زنی
می گیرد تا نسلت برنیفتد.»
کورا فریاد زد: «هزار بار بهتر است که نسل من برنیفتد و با چنین ننگی روبرو
نشوم!»

تامناند گفت: «هورون، او نمی خواهد باتو بیاید. یک دختر ناراضی زن خوبی
نمی شود.»

ماگوا گفت: «او با زبان مردم خودش صحبت می کند. از نژادی است که معامله
می کند و می تواند نگاههای براقی خرید و فروش کند.»
«پس اگر مال توست او را ببر. دلاویرها همیشه درستکارند.»
ماگوا بازوی کورا را گرفت. دلاویرها در سکوت عقب رفتند.

دونکان فریاد زد: «صبر کن! هورون، رحم داشته باش، آن قدر به تو پول
می دهم که ترا از همه افراد قبیله ات ثروتمندتر کند! رحم داشته باش. تامناند درستکار،
من از تو طلب رحم و بخشش می کنم!»

تامناند، انگار که خیلی خسته باشد، توی نیمکتش فرورفت و پاسخ داد:
«حرف دلاویرها زده شده است و مرد یکبار حرف می زند.»

هالک آئی رو به ماگوا کرد و گفت: «هورون من از تو نمی ترسم. اما اگر بخواهی
می توانی مرا به جای این زن به قبیله ات برگردانی. دیدن من هم به عنوان یک زندانی
افرادت را خیلی خوشحال می کند.» ماگوا سرش را تکان داد. هالک آئی گفت: «من

تفنگ درازم را هم به تومی دهم. این زن را آزاد کن؛ من زندانیت هستم.»
ماگوا گفت: «نه.» سپس رو به کورا کرد و دستش را روی شانه‌های او گذاشت و
گفت: «بیا. می‌رویم.»

کورا به هاك‌آی گفت: «پیشنهادت بیهوده است، اما از صمیم قلب از تو
متشکرم.»

سپس رو به دونکان کرد و گفت: «دونکان، مواظب آلیس باش. تو او را دوست
داری و او هم دختر مهربان و شیرین و خوبی است.»

خواهرها یکدیگر را بوسیدند؛ سپس کورا رو به ماگوا کرد و با صدای آرامی گفت:
«حالا ارباب، اگر حضاری دنبالت می‌آیم.»

دونکان به ماگوا گفت: «بله برو! دلاویرها قانونی دارند که اجازه نمی‌دهند
جلویت را بگیرند اما من چنین قانونی ندارم. برو! چرا معطلی؟ من دنبالت می‌آیم.»

آنکاس گفت: «هورون، به آفتاب نگاه کن. حالا به شاخه‌های درختان رسیده
است. هنگامی که خورشید به بالای درختان برسد، عده‌ای ترا از نزدیک دنبال خواهند
کرد.»

ماگوا با خنده‌ای شیطانی فریاد زد: «سگهای دزد! دلاویرها زن هستند. با زن
فرقی ندارند! می‌توانید با تفنگ و کمان دنبالم کنید! اما من به شما اهمیتی نمی‌دهم.»
ماگوا در سکوت، در حالیکه زندانش را به دنبال داشت و قوانین دلاویرها
پشتیبان او بود از میان جمعیت گذشت و به انبوه جنگل رفت.

*

هنگامی که آفتاب برفراز درختها رسید. آنکاس جنگجویانش را جمع کرد و با
هاك‌آی و دونکان به جنگل رفتند. چینگاچ‌گوك و ژنرال مونرو هم به آنها پیوستند.
طولی نکشید که دیویدگاموت هم ظاهر شد. هاك‌آی گفت: «بگو ببینم هورون‌ها چکار
می‌کنند؟»

دیویدگفت: «چند صد نفر از آنها در جنگل پنهان شده‌اند.»

«ماگوا کجاست؟»

«او هم با آنهاست. او کورا را در غار زندانی کرده است و خیلی خشمگین است.
نمی‌دانم چه چیزی او را به زحمت انداخته است.»

دونکان گفت: «گفتی او کورا را در غار زندانی کرده؟ خوب است چون می‌دانیم
غار کجاست. ما دهکده‌شان را تصرف می‌کنیم، سپس به غار می‌رویم.»

پیش رفتند و طولی نکشید که صدای تیراندازی بلند شد. هورونها حمله کردند و

جنگ مغلوبه شد؛ دلاویرها با تمام نیروی خود جنگیدند و هورونها را تا دهکده شان عقب راندند. تیر آنکاس، چاقوی چینگاج گوک، تفنگ دراز هالک‌آی، و بازوی قوی دونکان، همه مشغول کار بودند. طولی نکشید که زمین از زخمی و مرده پوشیده شد. ماگوا، وقتی که دید عده زیادی از یارانش به زمین افتاده‌اند نعره‌ای از خشم کشید و با دوسرخپوست دیگر بسرعت به میان یوته‌ها دوید.

آنکاس هم بی‌درنگ تعقیبش کرد و سایرین هم دنبالش راه افتادند. ماگوا به غار رسید و در آن ناپدید شد. هالک‌آی فریادی از پیروزی کشید: «حالا گیرش می‌آوریم.»

چینگاج گوک و ژنرال مونرو خارج غار ایستادند تا مواظب مدخل باشند و دیگران به داخل غار هجوم بردند. بموقع رسیدند و هیکل هورونها را دیدند که در گوشه‌ای ناپدید شدند. غار بزرگ پر از زن و بچه بود که همه‌شان گریه می‌کردند و فریاد می‌کشیدند. در آن نورکم، غار مثل دنیای عجیب زیرزمین بود، و پر از ارواح و شیاطین ناراحت بود.

آنکاس چشم به ماگوا دوخته بود، اما تعقیب او مشکل بود. دالانهای تاریکی در غار بود. برای لحظه‌ای به نظر رسید که گمش کرده‌اند. سپس لباس سفیدی به چشم خورد که در انتهای یک دالان که به کوه منتهی می‌شد می‌جنبید.

دونکان با لحنی پر از وحشت و شادی فریاد زد: «کورا! او کورا را باخودش برده!»

آنکاس بالا دوید و فریاد زد: «کورا! کورا!»

هالک‌آی فریاد زد: «شجاع باش کورا! شجاع باش! داریم می‌آییم.»

به جلو هجوم بردند. اما راه سرانگش و تاریک بود و بین دو صخره بزرگ امتداد داشت. سرانجام هر چهار نفر روشنی آسمان را در برابر خود دیدند.

آنکاس و هالک‌آی بسرعت دنبال آنها رفتند و از غار خارج شدند و در کوره راهی که به کوه منتهی می‌شد پا به دویدن گذاشتند. راه خیلی سخت و خطرناک بود. هورون‌ها با همراه داشتن کورا کم کم بازی را می‌باختند.

آنکاس فریاد زد: «صبر کنید! سگها! یک دلاویر به شما می‌گوید صبر کنید!»

نزدیک قله کوه کورا ناگهان بر لبه صخره پهنی که از یک پرتگاه آویزان بود ایستاد و گفت: «من جلوتر نمی‌آیم. اگر می‌خواهی سرا بکشی، هورون شیطان، اما جلوتر نمی‌روم.»

دوسرخپوستی که همراهش بودند، تبرهایشان را بلند کردند.

ماگوا چاقویش را کشید و بانگ زد: «صبر کنید!» سپس رو به کورا کرد و گفت:

«زن، انتخاب کن، خانه من یا چاقویم!»

کورا به او نگاه کرد، اما بزانو نشست و دستها را به آسمان بلند کرد و گفت:
«خداوند بزرگ! من مال تو هستم: هر کاری خواهی با من بکن.»

ماگوا فریاد زد: «زن، انتخاب کن! انتخاب کن!»

کورا چیزی نگفت و او چاقو را بلند کرد. صبر کرد: انگار از چنین عمل وحشتناکی می‌ترسید: «انتخاب کن! انتخاب کن!»
فریادی از صخره‌های بالای سر شنیده شد.

آنکاس از صخره‌ها پایین آمد تا به محلی که ماگوا ایستاده بود، برسد. ماگوا چاقو را در قلب کورا فرو کرد، سپس برای برخورد با آنکاس آماده شد. آنکاس از ارتفاع وحشتناکی پایین پرید و چهار دست و پا به زمین افتاد و هورون چاقویش را حواله پشت او کرد. آنکاس کوشید بلند شود اما ماگوا او را زد - یکبار... دو بار... و موهیکان شجاع از پای افتاد و مرد.

ماگوا تنها بود. دو هورون دیگر فرار کرده بودند. گلوله‌ای نزدیکش به زمین خورد و او ایستاد. در صخره‌های بالاتر، هاک‌آی با تفنگ درازش ایستاده بود و داشت برای تیراندازی دوباره آماده می‌شد.

ماگوا دوید و زیر صخره ایستاد. هاک‌آی از آن بالا نمی‌توانست زیر صخره را ببیند. در آنجا ماگوا محفوظ بود. اما حالا کجا می‌توانست برود؟ چطور می‌توانست فرار کند و در میان مردم خودش محفوظ بماند؟

دره در سمت مشرق تنگتر می‌شد، بطوری که در یکه نقطه دو صخره در دو طرف بود و فاصله‌شان به اندازه‌ای بود که اگر یک مرد شجاع، از سقوط نمی‌ترسید، می‌توانست از یکی به دیگری بپرد.

ماگوا باخود گفت: «اگر بتوانم به طرف دیگر برسم وارد سرزمین هورون‌ها می‌شوم. اما تفنگ دراز آن بالا ایستاده است.»

ماگوا به بالا و به پرتگاه نگاه کرد. تنها امیدش بالا رفتن از آن بود. آیا این کار ممکن بود؟ اینجا، و آنجا می‌توانست جای پایی پیدا کرد. چند بوته در شکاف صخره‌ها رویده بود. می‌توانست یکی از آنها را در دست بگیرد.

شروع به بالا رفتن کرد. گاه‌گاه سنگی از زیر پایش جا خالی می‌کرد، و او فقط از دستهایش آویزان می‌شد تا پایش بتواند جای دیگری پیدا کند. بوته‌ای را گرفت اما وقتی که سنگینی‌اش را روی آن انداخت از ریشه کنده شد. فوراً گوشه‌ای از صخره را گرفت. دستش زخمی شد اما پای راستش جای دیگری پیدا کرد.



بالا... بالا... حالا باید به کنار می‌رفت تا به صخرهٔ پهنی که جای پای رویش نداشت می‌رسید.

باخودش فکر کرد: «تفنگ دراز کجاست؟ آیا دارد پایین می‌آید که از پایین به من تیراندازی کند؟ آیا می‌توانم بموقع به بالای پرتگاه برسم؟»
 ماگوا سرش را از روی لبه بالا کشید - نگاه کرد - و فوراً خود را عقب کشید، هالک‌آی آنجا بود و داشت قسمت غربی جاده را تماشا می‌کرد.

ماگوا خود را بالا کشید و روی علفها دراز شد. برای لحظه‌ای بدون حرکت ماند. آیا تفنگ دراز او را دیده بود؟ او هنوز هم ایستاده بود. سمت چپش را نگاه می‌کرد. ماگوا با دست و پا به جلو خزید. وقتش رسیده بود که از جا بلند شود، بدود و بپرد.

• هالک‌آی صدایی شنید و برگشت. ماگوا بطرف صخره دوید. گلوله‌ای از فراز سرش گذشت. دوید. اما گلوله برای لحظه‌ای او را میخکوب کرد. پرید. اما به اندازه کافی

خیز نگرفته بود! انگشتانش لبه صخره طرف دیگر را گرفت: بدن و پاهایش از لبه پرتگاه آویزان شد.

انگشتانش برید و خون از دستهایش که هنوز از خون کورا و آنکاس خیس بود، جاری شد. نتوانست صخره را بگیرد و صخره از دست راستش در رفت. تنها از دست چپ آویزان بود. سپس با فریاد وحشتناکی افتاد، معلق زنان در هوا چرخید، و چند صد متر پایینتر روی صخره‌ها افتاد. فردای آن روز، باطلوع آفتاب، همگی در غم و اندوه بزرگی فرورفته بودند. ژنرال مونرو، همان‌طور که کنار قبر کورا و آنکاس در نزدیکی دهکده ایستاده بود گفت: «این خواست خداوند بود. بیایید، کارمان به پایان رسیده است.»

مونرو سوار بر اسب با آلیس رفت. دونکان و دیوید هم دنبالش رفتند. از برابر دلاویرها گذشتند و به قلب جنگل رفتند.

در نظر سرخپوستان، روح بزرگ، فرمانده جوانشان آنکاس را نزد خود خوانده بود و زن سفید پوست بیگانه را هم برگزیده بود که همراه او برود، و در دنیای دیگر با او باشد.

چینگاچ گوک گفت: «بیایید جلو گریه‌مان را بگیریم. پسر من به جهان خوشبختتری رفته. پسر خوبی بود. شجاع بود. اما من، من مثل درخت پیری هستم که تنها مانده باشد. نسل و نژاد من از سواحل دریاچه و تپه‌های دلاویز رفته‌اند و من تنها هستم.»

هاک‌آی به دوستش گفت: «نه، نه! تنها نیستی. ممکن است رنگ پوستت فرق داشته باشد، اما خداوند ما دو نفر را کنار هم قرار داده که از یک راه برویم. من خانواده‌ای ندارم، و می‌توانم بگویم، منم مثل تو، مردمی ندارم. هرگز پسری را که هنگام نبرد در کنارم می‌جنگید و هنگام صلح در کنارم بود از یاد نمی‌برم. حالا او ما را برای مدتی تنها گذاشته، اما تو - تو تنها نیستی.»

چینگاچ گوک دستی را که هاك‌آی بطرفش دراز کرده بود فشرد، و دو مرد شجاع سر در برابر هم فرود آوردند و اشکهای گرم مثل قطرات باران به پایین پایشان روی قبر کورا و آنکاس ریخت.

سرخپوستان در سکوتی عمیق احساس آن دو مرد شجاع را درک می‌کردند سپس تا مانند پیر صدایش را بلند کرد و گفت: «کافی است. بروید، فرزندانم. فعلاً سفیدپوستها ارباب زمین هستند و هنوز برای بار دوم نوبت سرخپوستها نرسیده. روز آخر عمر من طولانی بود. صبح، من فرزندانم را شاد و نیرومند دیدم، اما بازهم زنده ماندم تا پیش از فرا رسیدن شب تنها با زمانده جنگجوی نژاد اصیل موهیکان‌ها را ببینم.»



از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رایسون
- ۵۴- کنتمو نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حقی شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و قاقاز
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۳۲- رایبین هود و دلایران جنگل
- ۳۴- خرگوش مشکل گشا
- ۳۵- رایبینسون کروزو
- ۳۶- سفرهای قاقاز
- ۳۷- بری دریائی
- ۳۸- صندوق پرنده
- ۳۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلمبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- ترغ دریا
- ۵۲- تامسایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- تهننگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرنور شاه و دلایران آمیزگر
- ۷- سندباد بهتری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیویند کاپرولد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه قشقادر

